

کنند پدیدوار تکیه کردن و زیر لب گفت
 خدا یا . من او تنها زندگی نمیکند
 یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها با او گفت -
 من روزی دیدم که اسرعت دور میشد و هر چه جدا کردم سرش را هم برسد
 نگردانند

هلن پرسید دور میشد از کدام طرف :
 زن همسایه گفت بطرف تیویه میرفت
 هلن بی‌تأمل شهر داد و دید اما او هم اضلاعی از روی نداشت
 هلن ماو گفت آقای شهر دارا رنومر دختی است من او را خوب می‌شناسم . او
 یقین از دیدن من می‌داند که من برای او فرجه‌ها کرده بودم خیال بسیاری در باره من کرده و
 رفته است
 آقای شهر داده کاری بکنید من انتظار او را میکشیدم، شما پیدا کنید من چند روزی
 را دوست دارم

شهر دار فوراً دو چرخه سواری را به تیویه فرستاد و ژاندارمری هم اطلاع داد
 ولی رولمار به مقفود شده بود
 هلن تمام شب در کنار میز به انتظار نشست و گلهای سه رنگه رفته رفته از گرمای پرمرد
 میشدند؛ هفته‌ها گذشت و از دو و خوری بر رسید
 امروز بیش از دو سال از آن روز غم‌ناک می‌گذرد و هیچکس حتی نامی هم از
 رویش نمانده است . اما من این داستان را مینویسم شاید و هو آرا بشنود و نزد همسرش
 باز کرد .

دیروز در راه این دو سال همسرش همچنان در انتظار او است

الفوس دوده فرانسوی

۱۸۹۷-۱۸۹۰

آرتزین خون و شبشم

همیشه، هنگامیکه میخواستم از آبیاب خودم بضعکده بروم: از مقابل يك خانه كوچك دهاتی عبور میکردم که در انتهای باغ بزرگی قرار داشت و اطرافش را گلپای وحشی احاطه کرده بود. زمین مزل، نوع کادسی از یکسانه بهائی بود که رویش را با شیروانی قویز پوشانده بود و وسای آن میوه‌های رنگه مغز می‌رسید.

چرا این خانه بضر مرخص می‌کرد؟ برای چه در بسته این خانه زیبای دهاتی قلب مرا در هم می‌فشرد؟ این را می‌دانم بود که خود هم نمیتوانستم بفهمم؛ همیشه از دیدن این شاه‌بلن من بیخ می‌گرفت.

تمام اطراف آراسکوت بی‌اشتهای احاطه کرده بود. وقتی کسی از مقابل آن عبور می‌کرد، صدای بادس سنگها شنیده میشد و گلاصا بدون اینکه فریادی برسد در شاخه درختها می‌پریخته و فرار می‌کردند.

داخل شاه‌هیچ صدایی نگوش می‌رسید، زانسی اگر آن پرده‌های سفید پشت پنجره‌ها آویران بود و در درخش آن شاه‌بالا تیرت، هر رنگداری تصور می‌کرد که این خانه سالهاست مشرک و غیر مسکون مانده و هیچکس در آن زندگی نمی‌کند.

۲۲۲

دیر و دهنگام طعم بود که من از دهکده برمی‌گشتم و برای اینکه آفتاب ادرتم نکند: از زیر سایه دیووزهای وسط راه می‌گذشتم.

مقابل آن خانه که رسیدم، دهانها بدون سرو صدا آرام و مشغول بر کردن چهارچرخه خود ارسعه و کاه بودند. در خانه باز بود، گاهی بداخل کردم، در انتهای باغ، پیرمرد سفید موتی که کت کوتاه و شلوار بازوای پاداشت روی لیسکت سنگی نشسته و سر خود را بی‌دود دست گرفته بود.

استفاده و معدنی ناین مغز را نگاه کردم. یکی از دهانها با صدای آرایسی من گفت:

آهسته .. ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده همیشه همینطور ساکت و معزونی است
در همین لحظه پلکزن و پلک طفل کوچک که لباس سیاه بر تن داشتند از کنار ما گذشتند و وارد باغ شدند

دهانی صحبت خود را ادامه داد و ماهان صدای ملایم گفت
این خام‌زبان آریاب و این طفل هم پسر کوچک اوست؛ صد ارواحمه شومی که برایشان رخ داده هر روز یکپاس می‌روند. آغا . اتفاق خیلی بدی بود پدر و مادر زان هنوز لباسی هم را از تنی در بیاوردند
این را گفت و بروی چهارچرخه پرید و آریاب را برداخت.
مسکه کاملاً گنجگاو شده بودم و مین داشتم این داستان را بدام ارواحته‌ها می‌خواهش کردم که مرا هم پهلوی خود نشاند و شرح این واقعه را برایم بگوید

گفت: اسم او زان بود، بیست سال از عمرش می‌گذشت، صورتی گشاده و هیکنی در زبانه داشت .

مثل دخترها مصوب بود، ربانی اندام و صورتش آنقدر حال نوحه بود که تمام زمان دهکده با او علاقه داشتند، ولی او بجز از همان دختر کوچک آرزوین که یکبار او را در لیس آرزو دیده بود، هیچ کس فکر نمی‌کرد
پدر و مادر زان با این صحبت مخالف بودند و ناراضی زان گفته بودند، که این دختر خیلی مسک و چلف است و از این گذشته پدر و مادرش هم با ماهه شهری بی‌بند

ولی زان فقط آرزوین خودش را می‌خواست و می‌گفت
اگر او را من بدهم خواهم مرد
پس از مدت‌ها، با چار پدر و مادر زان راهی شدند و تصمیم گرفتند که بعد از برداشت محصول عرس‌های او برپا کنند

آرزوین عصر یکشنبه بود تمام افراد خانواده زان گرد میز نشسته و بی‌سلاط
آرزوین که دو آن مجلس حضور پیدا داشت و قرار بود نویدی نامرد زان بشود، چنان‌های خودشان را سر می‌کشیدند.

مردی پشت دو آمد و با صدای لرزان و مضطرب گفت می‌خواهم
ما ارباب صحبت کنم

پدر زان ارباغ بیرون رفت تا او را ببیند
مرد ناشناس ماهان صدای لرزان گفت : ارباب، شما می‌خواهید او را برای پسرتان بگیرید، این دختر دوسال نامزد من بوده، اگر ناور ندارید پسین، اینها همه کاهده‌هاست که او مرا می‌بوشته، از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با او افتاده پدر و مادر این دختر دیگر مرا نمی‌شناسند من امشب باید با آمدنم برای آنکه فکر می‌کنم این دختر با سواش که نامن داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود
پدر زان نگاه‌ها نگاهی کرد و با خوسردی گفت بسیار خوب، حالا مسکی

است بیاید بیک گیلان شراب ناما بنوشید.
ولی مرد ناشناس جواب داد: منشکرم من بیشتر از آنکه تشنه باشم متألمم.
و بلافاصله بعد از این حرف دور شد. پدر بدون اینکه تغییر حالی پیدا کند، باطابق
برگشت و سر جای خود پشت میز نشست و شام باخوشی بپایان رسید
آنشب آن همه ماهی پدرش از خانه خارج شده بود و به صبحرا رفتند
خیبت آنها مدتی طول کشید؛ و وقتی بخانه آمدند مادر و زن هنوز بیدار نشسته
بود و انتظار آنها را بیکشید.

* * *

بعد از آن شب زن دیگر از آرل سرین صحبتی نکرد ولی هنوز او
را دوست داشت و شاید خیلی هم بیش از همیشه دوستش داشت تنها حس خودخواهی
او مانع میشد از اینکه از کمپاری بگردد و همین دود بود که بالاخره آن جوان
بدهی را بگذشت.

گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه ای می نشست
و حرکتی نمی کرد، روز دیگر، زدیسی را که باید ده نفر برگردانده و تنهایی برمیگرداند.
هر روز عصر خانه آرل را میگرد و آنقدر بیرون تا آخرین اوار روز در
پشت دیوارهای بلبله کلیدی دهکنه خاموش میشد بعد از آن نافه‌های آرام
بخانه برمیگشت پدر و مادر زن از دیدن او باین حال که همیشه ماکت و مفوم بود
سپیدانسته چه نکنند مثل اینکه همه پیش می میگردید که حافظت حادثه عمومی
پیش خواهد آمد.

بکش سر میز عده، مادو زن با چشم‌های اشک‌آلود باو گفت
زن، گوش کن، اگر او را اینقدر دوست داری حاضر می‌نماید، پدر او
از حالت قرمز شده بود، سرش را بر اثر افکنده، ولی زن بدون اینکه حرفی بزند
از جایش برخاست و از اطاق بیرون رفت.

* * *

از آن روز بعد زن طرز زندگی خودش را عوض کرد و سرای اینکه پدر
مادوش را خوشحال کند، همیشه خود را شام و خوشحالی نشان میداد، گاهی دو
معالی رقصی که دو دهکنه بر پا میشد، شرکت میکرد گاهی هم تک‌ناله‌ها سری میزد.
بعد از آنکه حال پدرش خوب میبود، برود خوشحال بود؛ ولی مادر او
هنوز هم در غم بود و دیگرایی بر میبرد و بیش از همیشه مراقب زن بود.
زن با پرورد کوچکش در یک اطاق میخوابید. مادر بچانه از طرف نگرامی
تعمیرات خودش را پشت در اطاق آورده بود و همه شب در آنجا میخوابید
حالت همیشه رسید.

خوشحالی سراسر دهکنه را فرا گرفت، مثل اینکه شراب او آسمان
میبارید
شعله‌های آتش‌زایی تمام دهکنه را روشن کرده بود، لایوس‌های رنگارنگ
کافندی که همه ناگل سرخین شده بود بروی شاخه‌های دوختها و بالای دیوارخانه‌ها
تپیده میشد.

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار با مادوش رقصید: مادر بیچاره از خوشحالی گریه میکرد

چون پیمه شب فرا رسید و همگی سبتر خود رفته، ژان توانست بشواید. روز بعد مراد کوچکش تعریفه میکرد که ژان تمام شب را گریه کرده است

صبح خیلی زود، قبل از طلوع آفتاب، تا گهان مادر ژان شبید که کمی با صحنه از اطلاق خارج شد

فریاد زد ژان، تو هستی؟ ولی ژان که به تندی از پله ها بالا پرست جوابی نداد.

مادر سراسبه از اطلاق خارج شد و دوباره فریاد زد
ژان، کجا میروی؟

ژان همچنان از پله ها بالا می رفت و مادرش هم دزدی او میدید و دود فریاد می کشید

ژان ترا بعداً نگو برای خدا کجا میروی؟

ولی ژان با دهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد آبیاری شد و دروازه را داخل قفل کرد

مادر بیچاره همانطور در پشت در فریاد می کشید:

ژان، ژان، جواب بده چه می خواهی بکنی؟ نازدست های لرزان دست در دروازه گرفت و فشار داد

بهره بازشد و صدای اوتاد چسبی بر روی سنگهای حیاط نگویش رسید

* * *

آنری، ژان گفته بود من او را دوست دارم اگر او را من بدهم خودم را خواهم گشت

معلوم شد که تعریف قدرت ندارد عشق را نکشد

آنکه مایه قلبهای پستی داریم

آنروز صبح، ساکنین دهکده از خود می رسیدند روی که امروز در شامه ارباب فریاد میرد، کی بود؟

در آنجا، پامین بهره ادوی سنگهای کنار هموارت، مقابل میز سنگی که او شبنم و خون پوشیده شده بود، مادر، فریاد مرده خویش را در آغوش خویش میفشرد

ویکتور هوگو، ژان ژاک روسو

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

بیچارگان

آن شب، يك شب طولانی بود، آن كلبه محقر در کنار دریا شك در تنها مانده بود، درون آن كلبه ناهبۀ تاریکی، نورانی درویش بود، در يك طرف آنرو ماهیگیری، پیروز آویخته شده بود و در طرف دیگر يك مستحواست دیده میشد. در کنار آن پرووی بستی در روی تخته‌ها، پنج طفل كوچك خوابیده بودند، نور در آن آتش قرمز رنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادر بچه‌ها كه در ماهیگیری بود سرش را مستر آنها تکیه داده و آرامی دعا میخواند.

تجلیات محزون و انكار و حشتك آدامش او را طلب کرده بود، او تنها، كاملاً تنها بود و ناگهان داشت و اضطراب، بی‌بهاوی بیرونش میداد، انتظار میکشید، ترس و وحشت روح او را در هم می‌فشرده و قلب او را سه تمبر زاید.

در بیرون، پشت پنجره كلبه، دریای حشمگین می‌عریذ، طوفان همه جا را در میان جنگاز خود می‌فرد: دریا مرید میکشید و خود را با امواج سهید كه آلوده به ساحل میزد، از صدای مرید دریا اضطراب و وحشت و از ناله طوفان عرو و اندوه و گریه احساس میشد، صاحب این كلبه یگانه ماهیگیر بود كه آنروز هنگام غروب برای سید ماهی پدری رفته و عبور از نگشده بود، ساعتی مته‌ادی میکشید كه او با طوفان دست بگریزان بود و با امواج می‌جنگید.

او از دورترین سالهای طفولیت محبوس شده بود گردن پیرمان رده گی بگذارد و بشغل پر حشر ماهیگیری پرداختن، و آن شب مده‌ها میکشید كه این زندگی و حشتك و سراسر زرد خورد و اضطراب عادت کرده بود، این زندگی سوگرفته بود در هوای بازمی، طوفانی، گولانك و برف و یخ آلمان و الاخره در سخت ترین و سنگین ترین ساعات دریا، باز ندید میرم، مثل اینكه برای او مرگ، يك امر عادی و پیش پا افتاده شده بود، هیچ چیز تراش اهمیت داشت، همیشه با خود می‌گفت:

بچه‌ها، ان لازم دارند، پس میشود از طوفان ترمید، باید رفت، باز نگوی و با امواج سروشان مبارزه کرد، او همیشه با همین نگرینكه و تها در قایق خود می‌نشست و میان طوفان میدخت، میان امواج دریای لا یشاهی

چقدر حرات میخواند، چقدر مهارت لازم دارد كه انسان شواهد خود را با امواج

دریا بسیار در همین حال با این امواج بچسبند ، چه مشکل است که انسان بتواند با طوفان و دریای خروشان مبارزه کند ؛ برای اینکه یکمتر تجربه لازم است ، باید بازوهای قوی داشت ، هنگام طوفان ، امواج مانند مارهای سمج از اطراف قابض می آیند و شاید از ترس و وحشت یاد است که امواج می نالند و کف می بینند

ذاتی زن ماهیگیر هنوز تصور ایمنه و پندار بود ، اگر چه میل داشت نمی توانست جوابد ، (صبر است و نازاحتی با و اجاره استراحت میدهد ، صداها و فریادهای این شیطانی ، گوش او می رسد و او را مجبور میکند که مکشترین و کوچکترین آنها گوش مرادند

گاهی صدای شوم و غشنگ برنده های دریای گوش می رسد و این هیاهو خوشتر از آن در نظرش محسوب می کرد که در قایق خود نشسته و در میان امواج خولناک بالا و پایین می رود ، ذاتی سرخودش را بیستر کوه کاش تکیه داده و در سز و سکوت هم چینی فروخته بود

با خودش فکر می کرد ، چند روزی نگردد و تنگ کنونی سخت است ، چند دست نگریبان بودن ، بیبولی و نهاری دشوار است ، نازها با وجود تعدد تمام این مشقات و نازاحتیا ، فقط مانع می شودیم ، همه اهل این شاه پاره ها اند ، باید تمام عمر را تحمل کند ، ساوره کند ، با فقر بگذرد ، برای چه ، آخر برای چه ؟ چرا ؟

طوفان شد پدید می کرد ، دریا می زید و امواج هر لحظه مانند کوهی پر زوی ساحل حرا می شد ؛ از میان آرمه دریای ، گاهی ستاره ای می درخشید ؛ همانطور که سرقای در کوره آهن گری ، در میان دو دهانه درخت و معرکه شد ؛ این ستاره هم زودی پنهان می شد .

بسه شب فرا رسیده بود ، تنها در آن لحظه خوشختیا ؛ متبولی ؛ بولندها ، باحوش و شانمائی مشغول عیش و نوش و رقش و بازیگوشی بودند ، ولی در این ساعت ماهیگیر در چه حال بود ؟

او بدست ، بچاوه ؛ رنگه پریده شل چرمیش را بدوش کشیده ، در سیاهی مه آلود و بی تنهای شب در قایق خود مانند طائر سرخوش نشسته بود ؛ مدام پیش میرفت ولی از ساحل خبری نبود ، در نظر ذاتی ، زن بدبخت و مستطرا و تصاویر و حشنگ و ماطر تلخ و رنده بکی شتر از دیگری محسوس میشد ، قلب او از تأثر و اندوه مقلب بود و مشرود میشد و در چشماش اشک فرو می ریخت و بی اختیار این جمله را با نهی لردان در ترغش تکرار می کرد ؛ صدای من ؟

چه سنا ماهیگیران که در نه دریا جفت اند ، همه آنها در شش نظیر امش در فته و باز گشته اند

۵۵۵

ذاتی مابوس را برداشت ؛ عکس گرفته موقع آن رسیده که با استقبال شوهرش برود ، با خود فکر می کرد آیا دریا هنوز آرام شده ؛ شاید هوا روشن شده و طوفان از شدت هصب خود کاسته باشد ؛ باید مردم بیم آوارخ دیده بای روشن است ؛ ذاتی از کله خارج شد ، بطلوع صبح جلی مانده بود ، همه علیط سراسر

اقیانوس را پوشانیده بود ، دریا مانند پیش و بلکه سخت تر می فرید و بادبان هم شروع شده بود .

ژانی بزرگت و مثل کورها پیش میرفت ، یکدسته بکایه کاردیگی برخوردار ، این کلبه دوتار یکی مطلق هرق شده بود ، به چراهی در آن میسوخت و نه لودی از آن پیشم میخورد ، باد باشدت از بنام پراز سوراخ آن میگذاشت و لمره میکشید و نزدیک بود یکباره کلبه را ازجا بکنند

ژانی لعظای ایستاد ، فکر کرد این کلبه همسایه لاشوش ماست ، زن بدبخت درچین همی و در این غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی ندارد ، راستی فکر زنده گی و بدبختی او را بکلی از خاطر من مرده بود شوهرم دیروز میگفت که حال او خیلی بد است ، باید حتماً او را ببینم ، ژانی در را بشدت کوفت ، جوانی لیامت ، باخودش میگفت ، دم حال او میسوزد ، او فقیر است ، از ما هم فقیر تر است ، بچه هایش یکس و بی پدره ، حتماً سرای خورده هم چیزی ندارد ، تنها بیچارگانه که دلشان بحال هم میسوزد ، ژانی دورا میکوفت و فریاد میکشید تا شاید کسی صدای او را بشنود و در را باز کند ولی صدای او در میان غوغا و هیاهوی عوفان شرقی بریده و جوانی تیرسید ، ساکنان از شدت فشار ضربات او ، در کلبه خود بخود باز شد ، ژانی بی اختیار قدم بدرون گذاشت و کلبه ناویک وا با نور زرد رنگه فانوس خود روشن کرد ، ولی در قدم اول وحشت زده بر جای خود خشک شد ، در گوشه ای زن همسایه بی حرکت افتاده بود ، باهایش خمیده و دهانش بسته باز بود ، روح بدبخت و معذب او ، او را ترک گفته بود و از تمام زنده گیش پس از یکسر مبارزه با فقر و تنگدستی همین جسم سرد بر حاکم شده بود .

در پهلوی این همه سرد ، دو طفل او بحواب شیرین و عمیقی رفته بودند مادر ، هنگام خواب روی بازو خود را روی آنها انداخته بود تا سردشانی نشود بلکه لحظه بعد ژانی از آنها بیرون آمد ، ما ماروغای لرزش بنوی را که بهم پیچیده بود بزرگت حمل میکرد ، چرا قلب او آبقدر با مصراوات میزد ، چسرا باهای او میلرزید ، چرا با ترمس با ظرافت میگریست ، هنگامیکه خانه رسید ، ساحل یادامی از پشت معه بیرون میآمد ، ژانی دنگه بریده و مضطرب روی صبدالی پهلوی ستر نشسته بود و هنوز انتظار شوهرش را میکشید ، باز اضطراب و اندوه باو حمله کرده ، چیزی نمالده بود که قلب او از شدت حرن پاره پاره شود ، از میان لبهاش کلمات آمده و نامفهومی بیرون میآمد ، باخود میگفت

این چه کاری بود کردم ، منگر شوهرم در دو قدم کم داشت ، او برای نان دانی من و بچه بچام ایسوه دحمت میکشه ، حالا ایسها هم اضافه شده ، خدایا مثل اینکه شوهرم آمد ، نه قهقرا نیلان میکنم ، ای پهلور منظر م میآید ، هیچکس نیست ، اصلا به روزگاری شده ، خونما چیزی نداریم بخوریم ، کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستیم میکنم ، حتماً شوهرم مرا خواهدزد ، می میدام سر او را کتک هستیم ، مثل اینکه آمد ، نه این صدای ماداست ، خدایا من چقدر احتلم ، تمام شد ، با بیصبری منتظر او بودم حالا از آمدنش بیترسم ، ژانی خسته و کسوفته سرش را بدستش تکیه داد و خواب مادرحتی فرود رفت

حالا دیگر صدای غرش دویا و ناله باد بگوش نمیرسید ، فاکهان یکجاست قوی در کلبه را باز کرد ، روشنایی کبرنگ و پشاش صبح از لای در داخل کلبه تابید و همراه این روشنایی ، مرده ماهیگیر هم بدرون آمد و فریاد زد : آمدم ؛

ژانی پیدار شد و خوشحال ازجا جست و لسان خود را به شغل زار و خیس او چسباند و آرا بوسید ، شوهرش او را در آغوش کشید و پششاش نگرینست ، ژانی با صدای لرزانی گفت ، عزیز من بالاخره آمدی ، آیا سلامتی ؟ شکاری بدست آوردی ؟ ماهیگیر گفت ،

- شکار نبود ؛ پارو از دستم در رفت ، تو زیاده شد چیزی به مرگم نمانده بود ، چه پاید کرد ، حالا بگو ببینم بچه ها سلامتند ؟ بچه های بقی است ، نزدیک بود غرق شوم ؛ چند بار ، دهان مرگم افتاد ؛ تو بر من چه کردی ؟

ژانی گفت

- منظر تو بودم ، کس خیاطی کردم ، نزدیک بود او ترس ببرم ؛ خیلی از تو بگزان بودم ، تمام شب دریا غریب ، بچه ها خوبند ، آیا میدانی اتفاق بدی افتاده ؛ من طریقه صبح دهنم زده سابه ، بدبخت دیشم مرده ، بچه ها پیش تنها و بی سرپرست مانده اند ، ژانی بیچاره در حالیکه ایسن حرفها را میزد از اضطراب و ناراحتی رنگه در رنگه میشد

کلماتش را نمیتوانست مرتب کند ، از کتک میترسید ، شنایشکه کار بدی کرده بود ، باز گفت ، آه با خیلی کوچوار هستند ، دختر نزدیکش نادمه برام افتاده ؛

ماهیگیر بنگر فرورفت و بالاخره گفت ، بدبختها ؛ چه پیش آمد بدی ؛ حتی از من نخواهند رفت ؛ چه کسی تربیت آنها را بعهده شواخت گرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند ؛ آنها اغلب خودشان چیزی ندارند ، هوز بد ، هنر با کمال میل آنها را میپذیریم ولی ما خودمان بیچ مائل داریم ، چه باید کرد ؛ ماهیگیر ناچار و اندوه کلاه خیس خودش را نگوشتی پرتاب کرد و باز بر لب گفت

به ؛ فکر لازم نیست ؛ ما بیچ چه داریم ؛ آه با هر دو تا هستند ؛ خوب ، هفت تا نخواهند شد ؛ نمیتوانیم بنگه داریم این بچه ها مثل توله سگ ، بیرون ، آخر ما اسبان هستیم ؛ و آبوفت هدهدایش را بلندتر کرد و گفت ، ژانی بدو آنها را از آجا بیار ؛ شنای جلی خواهد ترسید ؛ مادرشان هنگام مرگ فکر کرده که ما آنها را تنها بخواهیم گذاشت

من آنها را قبول میکنم ؛ بلکه هم جداوند بظنظر آنها صید بشیری ما مرحمت کند ؛ نزدیک بشوند و ما را با وی میکند ، ژانی در حالیکه جلوستر را بوزده بود و اشک نوشحالی از پششاش فرو میریخت ، بنورا از روی آنها عقب کشید و گفت ، آنها خیلی دقت است اینجا هستند

سامرست موپانگلیسی

۱۸۷۶-۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آرروزه از ظهیر در کلیسای «سنت پطرس» مرزیم نامگذاری مقرر بود . آلبیر راهنمای قدیمی کلیسا لباس رسمی خودش را پوشیده بود و خیلی مرتب و تروتیز بنظر میرسید آلبیر هر وقت این لباس رسمی را میپوشید بکنوع شگف و خوشحالی بی نظیر قلبش را فرامیگرفت ، چون تنها در پهنه عالی بود که همان عظمت و جلالی را که آرزو داشت درشود مشاهده میکرد

سرعکس در روزهای معمولی که لباس کاری را در تن داشت ، دائماً متعجب و نگران بود مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف او را موجود شلخته و بی لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد

آلبیر در کلیسا در هنگام آرزای داشت و بیشتر روزها ساعات خودش را با آرزوی صدلی برای پیرزهای علیلیکه میخواستند در محض کلیسا ششسه ، یا جاجا کردن تا بلوهای نقاشی میگردد و گاهی هم بیش از حد سرول اشخاص رختن کنند و دامیکشید ، چون او نایب همیشه بد از تمام کارکنان کلیسا محل کارشود را ترک میکرد

آرروزه مدتی انتظار کشیده بود ، ولی کشیش همچنان در محض مخابرات هم میزد و گونئی اصلاً خیال رختن سرول را نداشت و آلبیر هم رفته رفته از این معذلی بیرواق بسته میشد و زیر لب هرگز میگریه که

«مگر ادای لیمادنگ مهم چند هسته و گذشته از این باید برای چای عصر

بیشتر دم باشم !!»

این کشیش که شازگی سر بر رختن کلیسای سنت پطرس مدور شده بود قیافه ای بسیار جدی و خشک و صورتی مراه و خسته داشت

خیلی آرام و خوش سرد صحبت میکرد ، صدایش شیرین و جذاب بود ، صورت او نشان میداد که تازه چندین سال رندگاپیرا آغاز کرده است

آرزوی که باین کلیسا آمده بود آلبیر ، احساس اینک ناراحتی فوق العاده در دل خود میکرد و صورت از رختن کشیش سابق متأسف بود و هر وقت یاد او می افتاد از مردمی قلب متأثر میشد

بیان می‌آورد که آنچه مرد بزرگوار و نیکوکاری بود ، از قیروقال و سر و صدا
تفر داشت ، تنها نگارهای کلیسا و اموری که مربوط به خودش بود میبرد و مثل این
کشیش نازده و آرد خود که اصرار داشته باشد در همه کارها انگشت کند

ولی البته آلبرهیم مرد پر حوصله و بردباری بود و تمام ناراحتیها و بی نظمیها
در آنکه با آمدن کشیش جدید تولید شده بود با سکوت و آرامش تحمل میکرد و با خود
میگفت .

شما اینجا خوددگشت و عسکی نیست که او رفته رفته نگارها آشنایی بیشتری
پیدا خواهد کرد و در این دویه ، اینستد امروزی دست مرخواهد داشت .

مدتی بود که کشیش کارش بی پایان رسیده بود ولی همچنان در معارف قدم میزد
و فکر میکرد ، این مرتبه تا نزدیک آلبر پیش آمده و با صدای ملایمی زودا معاصف قرار
داد و گفت :

آقای آلبر مسکن است بکدقیقه ماطاق من میآید ؟ میخواهم درباره موضوعی
با شما صحبت کنم

آلبر بلافاصله در سال او مراد او را نادوانعم بطریق دشر کلیسا رفتند ، آلبر همچنان
که در پشت سر او راه میرفت شروع جرس زدن کرد و گفت

دوستی چند روزی با نگداری امروز باشکوه برگزیده مخصوص و فنی که
شما بیجه را در آغوش گرفته اید و زونا گهای گریه اش را قطع کرد و ساکت شد چه
شادمانی و شمع و چلیم را قرار گرفت

کشیش در حالیکه لیحنه کوچکی نناش را با دهم باز میکرد با نظرت جواب داد
- بلکه من نازدها متوجه این موضوع شده ام و طی سالها در این باره
تجربیات فراوان بدست آورده ام ،

میخواهم بگویم که این هم برای کشیش بکسوع موفقیت افتخار آمیز محسوب
میشد که در وقت بچه های تقشورا در آغوش میگرفت و در آغوش آنها میآمد و
انگشته در پیشین حالی نگاههای پراز تحسین و احساس مازدها و پرستارهای را هم که در
اطرافش ایستاده بودند از نظر دور میداشت ، و تقریباً اپرا دیگر جزواستعدادات
هیچگی خود میداشت

آلبرهیم باین نقطه شعفا او پی سوده بود و میدانست که این مرد چقدر از
تعریف و تمایز لذت ببرد ، بخصوص وقتی این تمایز میانه آمیز باشد و در اطراف
صفات ممتاز و شگرف عیر قابل انکار او دور برسد

شگام ورود ماطاق کشیش برای آنکه امتیاز خود را ثابت کند ، قدمهایش
را تندتر کرد و رودتی از آلسر وارد شد و آلسر چقدر متعجب شد و فنی که دو نفر
نگهبانهای کلیسا را هم در آنجا دید

چون عمرگر سابقه نداشت که این دو نفر باین اطاق آمده باشند
نگهبانان شخص ورود آلبر با هم برامی آمیخته با تعلق باو سلام دادند ، و

اودر حالیکه نگاه استقام آمیزش را بر روی آنها دوخته بود با حرکت سر سلامشان را جواب داد .

این دو نفر نگهبان من و سالنشان بطحوق پیشتر از آلبر بود ، ولی میتوان گفت که سالهای خدمتشان باری برابر بود . آنها شانزده سال بود که در این کلیسا خدمت میکرده

کشیش بعضی ورود نمود باطاق پشت میز بزرگه زیبا ای که ساخت ابطالیا بود رفت و بروی صندلی زرگی که میان دو نفر نگهبان قرار داشت و خالی بود نشست . آلبر هم با نهایت ادب که از محضات اخلاقیش بود در مقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب اوچنینه تملق و مدافنه نداشت

آلبر قبل از آنکه باین کلیسا بیاید مشغولش پیشه مدنی بود ، ولی فقط در خانه های طبقه ممتاز و نجیب خدمت میکرد و در تمام دوره زندگی در قنارش بقدری سالی و خوب بود که هیچ کس نتوانسته بود با او بر ادب بگریزد

در آغاز زندگی و شبیکه او پسر میهای پیش بود در خانوادۀ یک تاجر معروف کار میکرد و رفته رفته در نتیجه صداقتیکه نشان داده بود ترفنی کرده و مقام یک پیشخدمت درجه اول رسیده بود . در حدود یکسال هم مست پیشخدمت مخصوص یک بیوه ایمان را داشت و بعدها پیشکار یک سفیر گریز آژانس شده تا اینکه در کلیسای سنت بطرژ محلی خالی ماند و پریان حوادث او را با آنجا پرتاب کرد

آلبر فقه بلندی داشت و در قیافه گوشت و عیوش علامت زرگی و عزت نفس خوانده میشد و در بر خود اول ، ما اگر فکر میکردیم که او یک نفر دوک و نجیب زاده است ، حتماً بطور بیضمان میآمد که او لااقل آریستی بوده که سالیان دراز دل یک نفر دوک و نجیب زاده را بازی کرده است

آلبر یک نفر مرد تمام معنی یا وقار و سنگین بود که اعتماد بعضی در حرکات و رفتارشان مشاهده میشد و شخصیت او شکست ناپذیر بطور می رسید

چند لحظه بود که اودر مقابل میز کشیش بحالت انتظار ایستاده بود و انتظار میکشید تا بید منظور از این اعضاء بی موقع چه بوده است
مالاخره کشیش سکوت را درهم شکست و گفت

آقای آلبر متأسفم که ما بد شما خبر نامطمئونی بدهم

شما سالهای متعددی است که در اینجا کار میکنید و شکی ندارم که جدا اولدندید و همه مردم هم در این باره نامی هم نمیدانند که در این مدت وظائف خود را به بهترین وجوه ممکن انجام داده اید و این حقیقتی است که هر کس اگر کوچکترین معاشرتی باشما داشته باشد ناچار بآن اعتراف میکند

دو نفر نگهبان که در دو طرف کشیش نشسته بودند با حرکت سرشان گفته های او را تأیید کرده

کشیش ادامه داد

من ولی از دیروز بمرجع قانون توجه دیگری می برده ام در وظیفه خود دارم

که این امر را بر سر پستیهای بزرگه کلیسا غیر مهم و آن اینست که من یا کمال حیرت در این دوروزه پی برده‌ام که شما اصلا سواد ندارید و خواندن و نوشتن هم میدانید. از شنیدن این حرف نجافه آلبیر بهیچوجه تغییری نکرد و اصلا در صورتش کوچکترین اثری به دست نیاورد. با نااحتی هم دیده شد و با خوشحالی جواب داد:

«ولی آقا، کشیش سابق هم این موضوع را میدانست، همین بس میگفت که این امر از نظر من مرتقی ندارد، مخصوص امروز که دیگر همه دنیا با سواد شده‌اند و هر بلای هم که بر دنیا می‌آید همین با سوادها می‌آوردند و سواد دیگر اقتضای سواد و فرهنگ هم در آمده است، کشیش توسط حرف آلسرد و پوینو فریاد زد:

«آقای آلبیر این حرفهای شما بهیچوجه با حقیقت و حق تینهد، اصلا این صحبت ترین حرفی است که من در دوره زندگی من شنیده‌ام! شما میگویند شانزده سال است که مباشر ورده‌های این کلیسا هستید و در این مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حال هم تمام تحصیلات دنیا را متوجه با سوادها میدانید»

«آقا گوش کنید، آن روزی که من معیور شدم بر سر کار بروم فقط ۶ سال داشتم! آشیزار این شاه‌های که من در آنجا یاد و بروم سعی کرد مرا با سواد نکتند ولی بطور لیسیده که من در این پایه استعدادی داشته باشم

آن روزها نتوانستم با سواد شوم و از آن بدم هم فوری رایج پیش آمد که هرگز وقت و فرصت این کار را پیدا نکردم و گذشته از همه اینها هیچوقت میل و رغبتی در خود برای با سواد شدن ندیدم، اصلا عقیده من اینست که این گروه بیشتر جوانان که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند هر وقت سوادشان داتلف میکشند، در حالیکه میتوانند بجای اینکار کارهای عملی تر و مفیدتری انجام بدهند

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبیر را قطع کرد و گفت:

«چطور، آبا شما هیچوقت نتوانسته‌اید از اجاز اطلاع پیدا کنید، آیا تا بحال نتوانسته‌اید يك نامه برای کسی بفرستید؟

«البته این احتیاجات را نداشته‌ام ولی می‌بینید همین ترتیب عمومی توانسته‌ام خودم را داده بکنم و هیچوقت ناوحت نشده‌ام؛ برای اطلاع از اخبار دنیا عکسهای پیشادی که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ میشود، برای من کافی است، رقم هم باقی‌مانده کافی سواد دارد و کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم می‌برسد، و این ترتیب مثل اینست که من اصلا بی‌سواد نیستم

دو نفر نگهبان با ناخوابی صورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان را پایین انداختند و کشیش گفت:

«بهر حال آقای آلبیر تا بحال مرچه بوده گذشته ولی از این بعد همه بطور که من باین آقایان گفته‌ام و ایشان هم با من موافقت کرده‌اند، از نامه این وضع غیر ممکن است.

در کلیساتی مثل (سنت پترز) ما نمیتوانیم راهها و مباشری را بنگه داریم که سواد نداشته باشد.

از شنیدن این حرف صورت چاق و رنگ پریده آلبیر بر اثر خسته شدن و زحمت

منگینی خودش را از روی بکها بر روی پای دیگر انداخت ، ولی همانطور ساکت ماند و دیگر جوابی نداد

کشیش در باره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبره باور کنید که من هیچ نارضایتی و شکایتی از کار شما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظائف خودتان را تاگمان صمیمیت و دقت انجام میدهم، من بهترین و عالیترین صفات را در رفتار و شخصیت شما دیده‌ام ولی تصدیق میکنم که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی را که ممکن است در نتیجه بیسوادگی و بی اطلاعی شما پیش بیاید بپذیریم این امر کاملاً حدی و کلی است و مراعات آن جزء وظائف منی ماست

یک راه دیگر هم هست که من وسیله آن میتوانم شما کمکهای کرده باشم ، آیا شما از همین حالا میتوانید شروع به خواندن درس بکنید و خواندن و نوشتن را بیاموزید ؟

آلبره که تا بحال سرش پایین بود، سرش را از روی سینه بلند کرد و گفت
- خیر قربان، تصور میکنم این امر تقریباً غیر ممکن باشد و حالا دیگر خیلی دیر شده است برای آنکه آن روزها که من جوان بودم ، قدرت آموختن کلمات را نداشتم ، چطور امروزم توانست اینکار را بکنم ؟

کشیش دوباره اضافه کرد

بله میداند که ما هیچ میل نداریم ، شما بحسب رفتار کنیم ، ولی من ناچارم بشما بگویم که من و این آقایان تصمیم خودمان را گرفته ایم ما شما سه ماه وقت میدهم و اگر در پایان سه ماه نتوانستید خواندن و نوشتن را یاد بگیرید ، متأسفانه به خدمت شما در این کلیسا جاتنه داده خواهد شد

آلبره هر وقت از این مرد خوشش نیامده بود، اول اول هم احساس کرده بود که سیردن کلیسای هست بطرز نسبت این مرد کثرتی بر علیه او داشته‌ام محسوس بوده است برای آنکه این کشیش از آن طبقه مردمی بود که نتواند یک کار مهم اجتماعی نظیر این کار داشته باشد ، و حالا آلبره خودش حق میداد و میدید که این احساس نااطنی او درست بوده است

از طرف دیگر آلبره ارزش و بهای واقعی خودش را هم میدید است و میل نداشت خودش را بر دست و پا بندارد و سمیت و بی شخصیت بشود ، همین جهت پس از اجتهادای سکوت در جوانی کشیش مآدامی گفت

- چقدر متأسفم آقای کشیش ، این کار از صدها من خارج است ، چون فکر میکنم من من جهانی رسیده که دیگر برایم مقدور نیست کار تازه‌ای یاد بگیرم ؛ من سالهاست که یا هر چه می‌خوانم در نهایت راستی و آسایش زندگی کرده‌ام ، میخواهم بگویم که وظائف را آنطور که باید انجام دهم ولی ایسا نمیتوانم بگویم که اگر هم روزگاری استمداد ، اسواندنش را داشته‌ام امروز دیگر بدون تردید قادر آن هستم کشیش گفت

- باین ترتیب آقای آلبره متأسفم که شما بگویم باید این کلیسا را ترک کنید .
- بله آقای من خوبی می‌بخشم و چیزی حوشحال خواهم شد اگر شما استغفای

مرا بپذیرید و هر چه از دست کسی در جای مرا انتفاع کنید تا تمام از اینجا بروم

آزودن اهنکامینکه آلیر با همان خوبسردی و آدامش و بزاکت همیشگی خودش در کلیسا را پشت سرد و نرف لگه‌بان و سرپرست کلیسایمست حالت خطفانی در دلش احساس میکرد ، مثل اینکه قوه مقاومت و خود داریش تمام شده بود و شریه ای که ازین حادثه بروحش حورده بود خیلی شدید بود ، صورتش برافروخته شده بود و لبهایش بی‌ثبات می‌نزدید

از پشت در ، با قدمهای آهسته ، مظهرف رخت کن کلیسا برگشت ، لباسهای درسیش داد و آورد و بچوب رحتی آویزان کرد ، در یک لحظه تمام حاضران گمشته ، حشهای مجلل عروسی ، هرا از پناه تشبیه حنازه ها ادمقابل چشمانش گذشت ، حرن و اندوه گلویش را بیفتشرد ، مرحبت همه چیز را مرتب کرد ، ناس معمولیش را پوشیده ، کلاحتش را برداشت و در پله ها پایین آمد و از در کلیسا خارج شد

میدان چلری کلیسا را دور زد ، ولی آنقدر دور و پای حرن و اندوه عرق شده بود که از راه همیشگی که پناه اش منتهی میشد بروفت

از جهت مخالف راه منرفش برآه امتداد قدمهایش آرام و حسته بود ، نلبش مسکینی میکرد ، سینه است چه باید بکند ، دیگر برگشتن شمل سابق و بوکری هم برایش غیر ممکن بود

چون در این موقع کشیش و سایر زقب‌های او خیلی حرفها می‌راستند در بازه او برتند

مثلا میتوانستند بگویند

« این خود آلیر بود که از پریار کارخانه حالی میکرد ، اگر او میتوانست میتوانست وضع جدید کلیسا را بپذیرد و دو ماده نابینایستی نزد زنده‌دهد که تو گم نشود . اصلا او حساً بوکر حلق شده بود و لیاقت داشت به ایسها و خیلی حرفهای دیگری ممکن بود در بازه او بگوید ، پس او میتوانست بفرادامه شمل سابق باشد

آنور در مدت چندسال اخیر مقدار قابل توجهی ذخیره کرده بود ، ولی این پول نسبت امعلاج او بسیار ناچیز بود و اگر قرار میشد که معالجه ادامه داشته باشد و تمام این پس اندازها مصرف برسد ، روشی گرفتار فقر و خستگی میشد ، بخصوص که قیمت زندگی روز بروز بالا میرفت و قورم صمودی می‌پسود

او هرگز در زندگی تصور چنین دور و پس آمدنی را نهم برای خودش بکرده بود ، چون رسم کلی بر این بود که مشاوران و راه‌نمایان کلیسای سرت بطریق ، مثل پاپهای رم تمام دوره هوشان را در رهبری شمل سابق می‌یادند

در روزهای گذشته ، او بازها فکر کرده بود ، آنکه در مراسم عرادی محبتین یکشنبه پس از مرگش ، کشیش ناچه محبت و لطیفی از او و خدمات چندین ساله و صادقانه اش یاد خواهد کرد و حتماً شمل سابق امتحانیه مجلسی حشش خواهد گفت که

«آلب» آشوبین راه‌های کلیسای من بطرز نمونه‌ای يك انسان كامل و وظیفه شناس بود»

آلبین‌ها با این فکرها افشاده بود، و این هم که خاطرات آنروزها و یاد می‌آورد احساس تأثر شدیدی در قلبش می‌کرد و لحظه بلحظه از روی ناچاری باسرت و اندوه آه میکشید. آرامی و بی‌اراده و متفکر قدم بر میداشت، اما در همین حال که اینطور گرفتار هم و نوسیدی شده بود، مثل اینکه احساس يك آزادی و بی‌قیدی بی سابقه در خود می‌کرد و شاید همین علت هم بود که آلبین با وجودیکه مرد پرهیزگاری بود آنروز برای اولین بار میل شدیدی در خود یافت که باعامش يك گلاس آبجو بخورد، و وقتی از راه رفتن کاملاً خسته شد، دلش خواست که يك سیگار بکشد و بهین خیال يك لحظه استاد در باغراقش نگاه کرد تا يك مغازه سیگار فروشی پیدا کند و يك بسته سیگار «گلدهلیک» بخرد.

در محلی که ایستاده بود، هر چه جستجو کرد سیگار فروشی ندید و بالاخره مجبور شد برای یافتن تازمانه‌ای پیدا کند و از آنجا سیگار بخرد. این خیابان خیلی دراز بود و همه نوع مغازه و فروشگاه، در آن مشاهده میشد.

ولی آلب با تمام اصراری که داشت، حتی يك سیگار فروشی کوچک هم جوشش نخورد تا از آنجا سیگار بخرد، و وقتی بکلی نا امید شده باخود گفت:

«خیلی عجیب است، چه طور در خیابان مابین درازی‌های این يك سیگار فروشی هم نیست؟! باز هم باور نکنم و بشکرا این که شاید اشتباه کرده باشد، از همان راهی که آمده بود برگشت و همه مغازه‌ها را يك يك سرکشید و در پایان خیابان اطوینان حاصل کرد که حتی يك فروشنده سیگار هم در سر راهش نبوده است و بهین جهت ایستاد و مدتی فکر فرو رفت و بار بار تعجب باطراف خیابان نگاه کرد و باخودش گفت: «عجب این تنها من هستم که سر اسر این خیابان دراز پر با گداشتم تا يك چمه سیگار پیدا کنم، اگر کسی در این خیابان يك سازه سیگار فروشی باز کند و ضمناً توتون اشکلا، مغز و سایر تنقلات هم بفروشد، چه در مسافت خواهد کرد؟!»

تو را می‌بینی در دلش در عیش و باز در بی‌باله فکرش را گرفت

«بهر آنرا این کاری نیست، خداوند!! چه طور راهها خود بخود باز میشود؟! تنها وقتی که ما امیدمان از همه جا قطع شده باشیم، تو راه حجات را بنا نشان می‌دهی!»

بلافاصله برگشت و سرعت بظرفه سرش دست

۵۵۰

در سر میز برای دیش از اد بر سید

— مثل اینکه امروز خیلی گرفته و ساکتی!

— نه چیزی نیست فکر میکنم

آتش اد فکر خود را از هر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان

دست

از خوش شانس سازه کوچکی با همان مشخصات که آرزو میکرد و میل داشت

پیدا کرد

بیست و چهار ساعت پند، آلبیر صاحب مغازه شبكه و جالب توجیهی شده بود و پنجاه بعد از آرزویكه از کلیسا با حزن و اندوه و نا امیدی بیرون آمد يك میگار فروش بهتر محسوب میشد.

با وجود اینکه از روز اول زتش با او مخالفت پر خاسته بود و اهنفان داشت که بعد از شغل را عشاقی و معاشرت کلیسای سنت بطرژ، میگار فروشی برای او پسوان يك توهین بزرگ و شکست و تنزیل فاشش تلقی خواهد شد، او به مخالفت های دشمن اعتنا نمی نکرد و تصمیم خودش را عملی ساخت، چون آلبیر عقیده داشت که انسان باید نارمان پیش برود و از حوادث بتبع خودش استفاده کند، نه اینکه بمحطت بسته شدن يك راه تسلیم سرشودت بشود و در مقابل زندگی بر او درآید او احساس کرده بود که این کلیسا دیگر کلیسای همیشهگی نخواهد بود.

برای آنکه کتیش جدید همه چیز را تصاحب کرده بود

پنا بر این آلبیر تصمیم گرفت که از این پیش آمد استفاده کند و بقیه عرش را بکارهای غیر منعی بپردازد.

آلبیر از هبده شغل جدید خود بتجویی برآمد و با اندازه ای تلاش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد يك شعبه دیگر در یکی از خیابانهای معروف برای مغازه اش باز کند.

پس از مدتی جستجو يك خیابان بزرگ دیگر که در آن مغازه میگار فروشی نمود پیدا کرد.

در این خیابان شعبه ای برای مغازه خودش باز کرد این شعبه هم هر روز منتقم پشتر و موفقیت بهتری گمب کرد. بعد از آن آلبیر يك روز با خودش گفت

در حالیکه من میتوانم مغازه باین بزرگی را اداره کنم چرا مغازه های بیشتری نداشته باشم؟

سپس فکر هر روز صبح در خیابانهای شهر لندن گردش میکرد و بهر خیابان سبه بزرگ و پر جمعیتی بر می خورد که ناقد میگار فروشی بود، فوراً تدابیر برای مغازه خودش شعبه ای باز میکرد.

دو طرف دو سال او صاحب در حدود ده مغازه بزرگ میگار فروشی شد و بول و طرف از هر طرف زنده گیشرا احاطه کرد.

دسم بر این بود که آلبیر هر هفته و ورهای دوشنبه بشعبه های متعدد مغازه اش سر میزد، بجماعت معاملاتش رسیدگی میکرد و درآمد مغازه ها را تعویب میگرفت و بیانك می سپرد.

آرزو صبح وقتی آلبیر وارد خانه شد تا يك کیف بزرگ محتوی بول بقره و يك دسته پك وصولی و سواد و مقته در سالك تعویب دهد، سند و فادار ما گرفت که رئیس بانك میخواهد اجزا ببیند.

پیشخدمت آفسر را با طاق رئیس ببرد و رئیس بانك صحن دیدن اواز جایش بلند شد و نادان در باستپانش آمد و در حالی که نامحیث دستشرا می مشرد باو گفت

آقای آلبیر میخواستم در باره موجودی شما در بانك پیشبندی بگم، آیا میدانید

موجودی شما در بانک صحت داشته؛ من فکر خوب و نفعه مفیدی برای از دیار سرمایه شما کرده‌ام

مقدار پول موجودی شما در بانک بدون پولی که امروز صبح تحویل داده‌اید هماند من برای استفاده بیشتری فکری معافم رسیده است.

آلبر در جواب رئیس بانک گفت:

«منشکرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نکرده‌ام و بهترین راه برای حفظ سرمایه من همین است که در صندوق بانک بماند رئیس بانک وسط حرف آلبر دوید و گفت:

شما بنایه از این بانک کوچکترین انگرایی بهود راه ندهید من یک دست کلی از سهام و کارهای خیلی بر معصوم و جورها برای شما تهیه میکنم و اقدام باین کار مطمئناً مساعد می‌شاید برای شما خواهد داشت

ما همه کارها را خودمان انجام می‌دهیم و تنها چیزی که برای شما داریم این است که از دهنه دیگر زورهای دوشسته که اینجا می‌آید، ناسد و سهام مربوطه را امضای شما می‌رسایم

آلبر درحالیکه از این پیشنهاد رئیس بانک نادانست شده بود و این امپیرساز را کاملاً رقیبش احساس دیده جواب داد:

«... البته ما می‌توانیم بطور مرتوانم تقیم که چه نوع سندی را امضاء کردیم»:

رئیس بانک با لحنی تقریباً تشویق‌آمیز جواب داد:

«... البته شما اول سر امضاء کنید و بعد آنرا امضاء میکنید

بعد شش لپای آلبر را از هم بالا کرد و گفت:

«... بله آقای رئیس بانک، اشکان کار همین صانست که من خواندم و نوشتن سیدام، من میدانم که شما مرا معصوم خواهید کرد ولی حقیقت همین است، من بطور کلی سواد ندارم، تنها اسم خودم را میتوانم نویسم و آنرا هم در نخستین سالهای جوانی یاد گرفته‌ام

شما این حرف برای رئیس بانک آفتاب غیر مثرقیه بود که نامش از حاشی بریده و گفت:

«... بطور این برای من ناوار کردی بیست این عجیبترین موضوعیست که در زندگی شیدام»

آلبر با همان رقیبته و سوسرد جواب داد:

«... آقای رئیس من هرگز درست برای نامواد شدن پیدا نکردم و آنقدر به سواد ماندم تا رفته رفته وقت درس خواندم گذشت و بندهام شاید سماعت و سرسختی خودم باعث شد که هرگز باین فکر بیفاندم که درس بخوانم

رئیس بانک درحالیکه ساکت و بیحرکت مانده بود و شاید مثل اینک، یکی از حیوانات صییب ماقبل تاریخ ۱۱ در مقابل خود متناهد، می‌کرد، بصورت آلبر چرخه شده بود

عاقبت گفت

شما ان‌ها می‌کنید که چنین مؤسسه بزرگی را بوجود آورده‌اید و چنین ثروت سرشاری را دارا شده‌اید، چون ایسکه خواندن و نوشتن بدانید، پس خدا رحیم کرده است! اگر شما سواد داشتید چه می‌کردید؟
آلپر بالمجبوری که کاملاً اثر اشراقی شدی و بزرگواری هرپیشگی او را در صورت هیوسنی نشان میداد یعنی سرزنی گفت
شما اهلینان می‌بندیم که در انصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت بطرر بودم.

گل و پروانه

ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۶ - ۱۸۸۵

گل‌ریزا، پروانه آسمانی چین، بیگفت

فرار نکن، سینه چقدو سر توشت ما با یکدیگر سرخ داره! من در حساب خود می‌سام و تو میری، نگاه کن ما چقدر بی‌کدیگر علاقه داریم؟ ما دور از آدمها زندگی می‌کنیم آنقدر بهم شباهت داریم که مردم می‌گویند هر دوی ما گل هستیم، ولی افسوس تو آزادی و من اسیر زمین هستم، چه سروشت وحشتناکی!
چقدر دوست داشتم میتواستم پرواز ترا دو آسمانها با من خود عطر آگین کنم، ولی تو دور از من از میان گلپاش دیگر فرار میکنی و من باید در جای خود بایستم و چرچیدن سایه ام را زیر باهام تماشا کنم
تو میگری و باز سرمی‌گردی، و عاقبت بجای دیگری میری، تا بهتر شرخشی و برای همین است که هر روز صبح، تو مرا گریه می‌بینی!
آه، برای ایسکه عشق ما پندار مانند ای پادشاه من، یا تو هم مثل من ریشه بگیر یا مرا هم مثل خودت باز بده

شجاع الدين شفا

ادامتارویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و هیچگاه ملامتی نمی‌کرد هنگامیکه راه میرفت، از همه سو صدای می‌گفتند و او همه را سپهرهایی پدید می‌داد. نایبکه حتی بیست‌موی می‌پدید در مجلس سپاهش دیده میشد، هر روز اثر حسنگی بیشتری در او محسوس بود. گاهی در میدان شتری که آب می‌جورد بر جای می‌ایستاد و برای بیاد روزگاری می‌آید که شترهای عشق را چه! می‌برد.

همیشه مشغول نپایش بدرگاه پروردگار بود. بسیار گم‌فکر می‌خورد و غالباً برای دفع گرمگی سنگی بر وی شکم می‌بست. نادرست خویش شکر گوشت‌هاش را می‌دوید و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد، خودش روی زمین می‌نشت و آنرا وصله می‌زد. هر چند دیگر جوان بود و دوره ددزی از پیروی او می‌گذشت، در همه روزهای رمضان مدتی درازتر از دیگران دوره‌دار بود.

شصت و سه سال داشت که تا گه‌بانی تپی برودش راه یافت قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود، سراسر بازخواند. آنگاه پرچم اسلام را بدست سعید داد و بدو گفت این آخرین مأموریت دینگانی من است. بدان که خدا کسی جز خدای واحد نیست در راه او جهاد کن.

آرام بود اما نگاهش، نگاه عقابی بلند پرواز بود که وجودش در آسمان شده باشد. آن روز مثل همیشه، دو ساعت نماز، مسجد آمد، «علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدینالش می‌آمدند. بیش‌از پیش ایشان همه‌جا پرچم مقدس در دست‌آزار بود. هنگامیکه مسجد رسیدند، وی نارنگی پریده روی مردم کرد و گفت:

«هان، ای مردم! همچنانکه روز روشن حواء ناخواه پایان میرسد و در آن صراحتان را چو سرافجامی است ماهه حاک تا چیزی بیش بستیم تنها خداست که بررگه و جاودان است ای مردم! اگر خداوند اراده نمی‌کرد، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم.»

کسی بدو گفت، ای رسول خدا، جهانیان همه، هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدند، بکلامت ایمان آوردند. روزی که تو بای بستی سپادی، ستاره‌ای در

آسمان ظاهر شد؛ و هر سه برج طاق کسری فرو ریخت .

اما او بدساله سخن گرفت و گفت : نایبسه ساعت آخری من فرا رسید . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول خود بوده گوش کیند . اگر من از یکی از شما یعنی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بین دستانم گوید و مرا بیازارد . اگر کسی دانه ام مرا یرد - آنگاه چوبی را که در دست داشت سوی حاهریں دراز کرد . اما پدری که در روی سکونی نشسته بود و پیشم گویسندی میرفت ، فریاد زد - ای رسول خدا ، شده او نه با تو باد .

نازدیگری گفت - ای مردم ، خدا ایدان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید . میمان بر او باشید یا رسا باشید دادگستر باشید .

آنگاه لحنی حاموش شده و بگریه و زاری ، سپس ، راه خود را با گامهای آهسته در پیش گرفت و گفت

— ای زندهگان : باز دیگر بهبه شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالم فرا رسیده پس شتاب کنید ، تا در آن لحظه که ین حال باین من آید ، هر گناهی را که کرده ام من تدرود داده باشید ، و هر کس که بدو بدی کرده باشم صورت من آب جهان افکنده باشد .

مردم ، حاموش و اسرده ، از گذرگاه او کنار میروند و وی از آنجا ابوالقدا صورت خود را پشت مردی از اوسه درهم مپاشد کرد و وی پندری بگفت و پرداخت گفت .

« تصدیق حساب در ایجا بهتر است تا در میان گور »

مردم با نگاهی پرازمهر ، مثل نگاه کوتر ، بدین مرد پر حلال که دیری نیکه گاه آمان بود میگریستند . هنگامیکه وی بحاله خود بازگشت ، سپاری بیرون خانه ماندند و سراسر شداد بی آنکه دینم برهم گذازند روی نخته سنگی گنوا بدند .

نامداد فردا ، هنگامیکه سپیده دم رسید ، وی گفت - ای ابو مکر ، مرا دیگر بازای برحاستی نیست . از جای بر خیز و برای من قرآن بخوان - و در آن هنگام که ذو حاش عایشه پشت سرش ایستاده بود ، وی شنیدن آیاتی که ابو مکر میخواهد مشغول بود گاه ناصدی آهسته آهسته شروع شده بود تمام میکرد ، و درین صحن سایرین جمله میگریستند .

زدی که در آن بود که عزرا بمیل بر در خانه ظاهر شده و احاطه و درود خواست رسول خدا گفت - بنگارید ، درون آید و درین لحظه بود که همه دیدند که در نگاه او چون دور ولادتش مرقی شگفت در حدیث عزرا بمیل : بدو گفت - ای پسر خداوند ترا سزود خویش میخواهد ، وی پاسخ داد دعوت حق را نیک میگویم . آنگاه ارذشی بروی حکمفرما شد و نفس آرام لهای او را از هم گشوده و در صحن جان تسلیم کرد .

از اشعار و يکتودهر گو فرانسوي

۱۸۸۵-۱۸۰۶

آزشش هزار سال پيش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشي مشغولند، و در اين مدت حد اوتد پهبوده و هت شودر درواه پشيد آوردن گلها و ستارگان تلف مينکد
 آسمان پهادر، هر ساله بياميراي بصورت گلهاي لابق و آشيانهاي زرين
 پرندگان براي مردم جهان ميرسته تا آنا را صلح و محبت بقواند اما اين پيام مهرا
 اثر جئون را اردلهاي هراسناک مردمان جهان بپرون سيرد
 زيرا ديري است که بزورگترين هشق مردم دوي زمين، آدم حوادي و خو غريري
 است ديري است که فرح بعض تيرين نواي موسيقي ملل شيبود چينکه است
 ديري است افتخار، بصورت کابوسي موحش درآينه است که سواد برادايه
 کوه پيگر خود ميگردد و عبادان بيواقرندان خرد سالشان را زير پرچهاي مشکين
 خود خرد مينکد

امروزه، حوشهفتي ما بسيار دشکل بسد شده، اديرا وضايث آن فقط وقتي دست
 ميا پدکه مردمان ميگويند «رويم و بيريم»
 حالا ديگر براي جلب حوشهفتي تنها بايد دهان بر شيبودر حنگ سهاد همه پيارق
 بولاد ميغرخشمويه چادود و آتش برمي خيزد.
 ديگر مردماني که نمته دسته ادي کشتار هم روانه ميدان آدمکشي ميشوند:
 براي دوش کردن طلستکده روح خود وسيله اي بهر آن نه ايد که شعله توبهاي حنگ
 را برافروزند

و اينبه ، تنها ، باطلر حاه طللي «بزوگان قوم» بصورت ميگيرد که خود
 آنها، هودسا را در خساک نکرده ، بر سر گسورمان شچديده عهد مودت ميکنند
 و در آن هنگام که کاليد ما در دن گودتيره خاک ميشود و در ميداهاي چنگ شعالان
 ولايشواران سراع گوشنهايي را ميگيرند که شايد باسحقوا نها باقي مانده باشد ،
 اين آقايان با احترام بهم سلام ميگويند

اين وضع دپاي امروز ما است ديواني است که در آن هيچ ملتي سبواهد
 ملت ديگر را همسايه حوش ببندد، زيرا آنها که غاي حکومتشان بهت باد و ماسحت
 ما است، هر روز پيش ادر و زيش حوشتم و کين را در روح ما ميدهند و باقتني که خود

اغروخته اند دامن میزنند.

— این یکی یکفکر روسی است، زود زود با بکشتی متروش با بکوب!

— این دیگری کردات است چرا معطلی آتش کن. برای چه؛ برای اینکه لباسش سفید است!

— این آدم را بدست خود میکشم و پاندل آسوده بجانته باز میگردد، زیرا این مرد جامی است. جثایش ایست که در آن سوی رود زن بدین آمده است.

روسیا را و آنرا انتقام امروز دیگر انسان، دست باده خونریزی و جنگ، شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ ندارد.

شاید کنار مایایی نشستی و از آب چشمه ای گووا تو میشدن و زیر درختی سرسبز سرگرم رویا شدن و یا دل در دین عشق سپردن، همه لذت بخش باشد، اما برای بشر

امروز آنچه لذت بخش تر از این حبه است، لذت برادر کشی است.

همه حامردمان تیر در دیشه جان یکدیگر نهاده اند و دیال هم تپه ها و ماهور هارا در مینورده، و همه جا هیراه سواران، وحشت و هراس که چنگ در بال اسبها زده در تاخت و تاز است.

و درین هنگام، سینه دم از مر از دشت و دمن سر سر میزند و پیام امین و روسا می دهد او در دامن چقدر رشایان همین است که بوخ انسان در آن دم که مرغ سحر قبه سر می آغاز میکند، همچنان سرگرم کیه مرگبار خویش باشد.

از اشعار و سخن و گوهر انبوی

۱۸۰۶-۱۸۸۵

ترانه

خاتم! شما که بقول خود سر می برداشته که من میگویم، چرا پیش من آمده؛ چرا با این لحن که شاهان و پادشاهان میافکنند دل مرا بردید؛ آخر شما که حرفی نامی نداشتید، چرا پیش من آمده؛

خاتم! اگر حق خود چیزی ندانید که من میاورم، چرا دست مرا ببطور فشا می دهید؛ چرا هنگام راه رفتن (بسیان سرگرد و زبانه های دلگیر و شاعرانه خود هستید؛ اگر چیزی ندانید که درین ماره من میاورم، چرا دست مرا ببطور فشار می دهید؛ خاتم! اگر میگویم که بهتر است از بیجا بروید، چرا راه خودتان را از بیطرف کج کردید، شما که میدانید من بدیده ارشما از شوق و بیم نبود میاورم؛ چرا میگویم که مایل به رفتنید، اگر راستی مایل به رفتنید، خاتم! چرا راه خودتان را از بیطرف کج کردید؛

از اشعار و نکتود هوگو فرانسیسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۶

ای رهگذر

ای رهگذر، آیا میخواهی کلتوپاتر را در بسترش بر همه ببینی؟
 با او در خلوتی که عشق او هیچکس نیست از سر او اکنون کلتوپاتر در آغوش تاریکی
 و خاموشی برای همیشه در خواب گران رفته است، اما روزگاری بود که جمال این زن
 دنیایی را خیره کرده بود و مردان جهان جز بسوی او حاشی نمیکنند.
 وقتی که او زنت او جهان بر بست، دنیا فرق ماتم شد مگر به نزد دوزان
 زندگانی وی، پادشاهان نامی، محاطر لوان لوان و نندانیهای مروارید گوش دل و دین
 از دست میدادند و در آستان خلوتی که عشقش، از قرط شوق جان مسپرد،
 محاطر این زن، امرا کنتوس اعظم را رام کرد و شاه بود برای گرس قلمه زویی
 او پستانه باس آمد و مایندوس هوش و تریشریس پالسدواته حرف در آورد. محاطر عشق
 او استوان سرد از نامی دوم راه فراز در پیش گرفت و میان کلتوپاتر و آقامی دنیا که هر
 دو خود را بدو عرصه داشته بودند، دنیا را زها کرد تا کلتوپاتر را برگزید.
 سلال کلتوپاتر همپایه زنیان نوع عشق بود مؤکمان او صحری بود که همه دلها
 را اسیر میکرد اگر وقتی بر امنی در شهری بیش افتاد آ بوقت بود که آن دل خود را
 در ماروان آرم و نوار شکر کلتوپاتر ریافت حتی نام این ملکه جمال، حد برای سرمسب
 کردن کسان کافی بود

هنگامی که وی لب بنسب میگشود دنیا روشن میشد و چندان بود و عشق همه جا را
 مرا میگرفت که زمین پهراس میافتاد اندام او گویی تا آسمان را چو درین در آینه
 بود. شپاهنگام دهره او در چشم بدو میگریست و از هر طرف شرم و حسد ویر آبرها پنهان
 میشد کلتوپاتر مهوش، چون گلی سراسر معبر را معطر میکرد و هنگامی که برهنه میشد
 چالش چون چهره در شید درخشان همه دیدگان را خیره مسامت و میسوراند گلپای
 سرخ همه نملذات ناخهای انگشتانش رشک میدردند

ای زندگان! ندین آدامگاه بر شکوه او روید، زیرا دمی که در چپا خطه او
 ایامه ای بود که در وی چند اسرافار با بر زین گذاشته و نام ملکه بر خود کرده بود
 و دو کاری لپان خندان این زن که نامی بود که به النوع عشق برای او باختن برگزیده
 بود زمانی زیبایی او که از قدرت شیران عراق جزو تر بود دل و عقل همه را اسیر

میگرد - اما امروز ، اگر میخواهید بشه از گود او دریند ، محبت (نکست برینی
گنارید

اینسه قدرت و جلال بجه کار میآید ، وقتیکه اول و آخر همه چیز مرگه و فنا
است ، آلامی روی زمین چه فایده دارد ، چه سود دارد که حلیقه باشند یا مخ ، ادر شیر
بادار پوش ، از ما میترس باسیا گراز ، حشایازشا یا بهت المصر یا سرحدون ،
اقسوس ، خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و خسرو وارد غیر در اوست ،
سز و ستریس و آنبیال و استیانه ، سیلا و ایشیل و هر سزار ، همه میاهبان گران داشتند تا
پدمت آنان چنگاوری کند ، اما همه مردند ، همه مردند و هیچ چیز از ایشان مرجای
نماند .

از آشنایان نامرسلین در دوران مورراسوی

۱۷۸۵-۱۸۵۹

جدائی عشاق

برایم نامه مویس ، چند روز صبردهام و چطور آرزوی بستی میکنم
تابشایای زینا بی تو بر ایمن چون چراغ بی نور است . حلال دیگر بازوان خود را
فرو ستام ، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بشمارم امروز ، اگر دست دل من
زی ، مثل آست که دست به گوری خاموش زده باشی ، برایم نامه مویس ،
برایم نامه مویس ، بگنار من و تو هم مرگه دل خیری بهم بدهیم اگر می
خواهی ندایی چقدر ترا دوست داشتم ، از خدا و از خودت بپرس اگر در خاموشی دل
خود صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید ، مثل آست که بی آنکه با آسمان رفته
باشی ، ندای آسمان را بشنوی

برایم نامه مویس ، من از نامه تو میترسم ، از حلقه خودم بیز میترسم زیرا
یاد صدای تو چنان در دل من مانده است که گاه و بیگاه آوای ترا در کنار خود میشنوم
برای خدا ، آرزو لال را به تشه ای که حق پوشیدن آنرا ندارد بشار مده ، برایم نامه
مویس ، زیرا نوشته محبوبه تصویر دندانه است .

برایم نامه مویس ، آن دو کلامی را که دیگر جرئت جوابه نشان مدام برایم
م نویس ، زیرا صدای تو آنهارا بگوش دل من میرساند و چهره تو از حلال لبصد
شیریت در برابر من میدرخشد ، برایم نامه مویس ، زیرا چینی می پندارم که بوسه ای
سوزان با دولستو : این دو کلام را ، بر لوح کلم نقش میرند
برایم نامه مویس ،

از شمار و یکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

آزادی

چه حق برهان آزاد را در نفس زندانی میکنید ؟ چه حق این نغمه گران آسمان را از بیته‌ها و پیشه‌ها و سپیدسرم و آبرویان دور میسارید و سرمایه زندگی را از این زندگان بیدارید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجود اسطریف بالو بر داده است که تو پروبالشان را جویی ؟ مگر بی این سنگری خوشبخت نمیتوانی زیست ؟ آخر این بی گناهان چه کرده اند که سایه سر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سر نوشت این زندانیان بنگار ما سر نوشت ما دو آریخته نماند از کجا معلوم که آه پرده‌های که دست‌م‌ها و او را از آسمان جدا میکند و ظالم را در دام اسارت می‌افکند ، بصورت مرمان در دنیای مطلق و سستگر بسوی ما باز نگردد ، او ای که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ؛ و از این حمایتی که ما نماند برخیزد انجام بدهیم در چهارراه اسرار چه بر میخیزد ؛ وقتی که این سبکبالان آسمان را چو درین راه که برای پرواز در فضای بی‌اشتها آفریده شده اند در پشت میله‌های نفس زندانی میکنید ، وقتی شاگردان زیبایی‌های بیلگون آسمان را به زند ستم می‌افکنید ، هیچ فکر میکنید که مسکن دست و وزی تو که خویش آنها از میله‌های نفس بگذرد و بشمار برسد ؟ راستی هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری در دست چو در ستم مبتالد ، خداوند بدو می‌گذرد ؟

برای خدا اکلید کشتزارهای پهناور را دست آیس زندانیان اسیر بدهید بلبلان را آزاد کنید ؛ پرستوها را آزاد کنید ؛ مراقب نفس‌هایی که برای زیست بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا تراروی ما مرتعی همان ، دو کله دارد از همین سینه‌های ناریک و درین نفس است که میله‌های آهنین و سپاه زندان پدید می‌آید ، و از همین نفس‌هاست که با شیل‌های موحش ساخته میشود

آزادی دهگن‌ها را بی‌آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را احترام گذارید آزادی این بیگناهان را بگیرد تا سر نوشت دادگستر بر آزادی شما را بگیرد اگر ما از چو در ستمگران مبتالیم ، برای آست که خود ستمگریم

ای انسان ! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ بی سبب معاین زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را در نگاه نگاه داشته ای ؛ ای مستمگر ، چرا فریاد میریزی ، درین ستم میکننده ؟ یعنی بدین اسیر بیثواب که سایه او بر تو افتاده نظر کن . بدین نفس مسکرم که در آستان خانه ات آویخته ای ، ای امیدداری که در پس آن میله هایی که اکنون بر منده ای ، یگانه پشت آنها بقمه سرانی مشغول است ؛ پایه های زندان کار گلخانه میشود

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

حالا که ...

حالا که لب بر جام ناده وجود تو نهاده ام ، حالا که پیشانی بریده و تنگه خویش را در میان دوستان پر مهر تو می ریم ، حالا که عطر دل را بگیر روح ترا در میان سایه های پنهان میجویم ، حالا که یاد مسلمان تو هشتم که با دها ارادار هاست من خبر دادند ، حالا که گاه گریبان و گاه خندان ، لب در لب و چشم بر چشم من نهاده ای .
حالا که رحمانه دلم فروغی در شش از ستاره وجود تو تافت ، حالا که بر کتفه گلی او گلشن تو در چشمه زندگانی من مردد افتاده ،

حالا دیگر میتوانم سالهای گدوان عمر بگویم بگذرید ، باز هم بگذرید ؛ زیرا دیگر مرا از بربری هر اسی نیست بگذرید و گلنهای نا پایدار خویش را برای خود نگاه دارید ؛ زیرا من در کشتزار روح خود کلی دلم کسه هیچکس را یارای چنین آن نیست .

حالا دیگر میتوانم سالهای عمر بگویم هر قدر میخواهید ، الهای خود را بچامی که من آنرا سامبر خود آنگه ام و رو روش از آن ناده خوشگوار میوشم ساجید ، زیرا ما ضربت بال شما چیری ازین ناده بیرون تراشید بجوایده کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آنشها را خاموش کنید ، من آنشها رو بر ترا خاکستر شما دارم . اگر شما فراموشی با خود همراه بیاورید ، من در دل خود عشقی بیرومندتر از صراخوشی شما ذخیره کرده ام

وز اشعار و سکنجوت و هو گوئرا سوری

۱۸۸۵-۱۸۰۲

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم پیش از آنکه آوا پیچیدم ، در شکاف صخره ای روی دامنه پر شیب تپه ای که بالای رودخانه سرخم کسریه و جبر عقیاب بلند پرواز را لای بدن نیست ، آرام آرام میرواند سایه شامگاهی دامکشان پیش میآید و در آنجا که خورشید فرو میرفت ، شب تیره طاقی از سرهای موج چون طاق صرخی از گوان که در میان پروازی بزرگی بر پا کند پدید آورده بود ، یاد پانهای مابقا اندک رنگ محو میشدند و بسامهای خانه ها چنانکه گویی از نشان دادن خود بیم دارند دزدانه میدرخشیدند

دلداد من ، این گل را برای تو از دامنه تپه چیدم ، رنگش قرمز نیست ، عطرحم میباشد ، در برادیشه آن از صخره سخت جز تلهی صبی قبره است هنگام چیدن آن ، بدویش گفتم گل بیچاره ، شاید سر بوشت تو این بود که همچون جزها و زارها ، از بالای ملک بدون دره عشق سر از برشوی اما دیگر چندان نخواهد شد ، زیرا من ترانه دلدار خودم از معان خواهم کرد تازوی قلب او که ازین دره نیز تنیق تراست جان سپاری ، ترا بدو میدهم تازوی پستانش که در دون آرد نیالی دوتاب و تن است بیژمری آسمان ترا از آن پدید آورده که روی ، از دست نسیم پر برشوی و همراه امواج رودخانه مادیانوس پیوستی ، اما من ترا بجای دریا پیوست عشق میدهم

وقتیکه گل در پیچیدم ، باد امواج رود را می لرزاند و از روز صحر دوشنای پر پند رنگی که اندک اندک محو میشد ، پیری مانی بود ، او ، میدایه دژ من چقدر با خرد بود ، در بر در آن صبی که بر بوشت گل می اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان ، گرد آب تیره های که در پیش من جای داشت روح مرا در خود فرو میرد

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت ای گل عاشقار! با نظره‌های اشکی که هر شب از دیده
سحر گاهان بر چهره تو میریزد چه میکنی؟
گل پاسخ داد (دل تو بگو) با آنچه پیوست در کام خود درو مبری چه
میکنی؟
گل گفت... ای گور تیره! من این اشکبارا در درون ماهبه، آرام آورم بصورت
عطر و عمل در میآورم و تحول مردمان میدهم
گور گفت ای گل! من نیز از هر روحی که سش بسیارند لاشه‌ای میدارم و
با ساش میفرستم.

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ترانه

اگر شمرهای من مثل پرندگان بال و برداشته، سکروج و سکنال سوی باغ
و بیای وجود شما پروا نمیکردند
اگر شمرهای من مثل خیال بال و پر داشتم، چون حرفه‌ای بسوی کانون مردان
وجود شما زوی میآوردند
اگر شمرهای من مثل عشق بال و برداشته، شش دراز مایکدیا پاکتی و سعای پیرامون
حانه شما طواف نمیکردند

از اشعار تئو فیل گوپه فرانسوی

۱۸۱۱-۱۸۲۲

شاعر و مردم

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبل گفت: «هیچ نشان زندگی بر پیشانی تو که روز و شب میلی خود یاد است هویدا نیست». دهه‌بین هنگام، مردمان بشاعر نه و چونک خود خم شده و در اندیشه فرو رفته بوده گفتند: «ای خیال پر دانه وجود تو بچه کار صا بده»

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد «این منم که از دل خاک تو گوشه‌های سر سبز بیرون می‌آورم، گرمای سوزان بیروز را بادم سرد خود ملایم میکنم و راه پرابرهای طوفانی که شتابان در پروازند میبندم، با سرانگشتان خودم بر فضا بصورت پهن در می‌آورم و در کورنخود یخچالهای بلورین میسازم، و از لوله دویستان سپید خویش جو پاره‌هایی بر از آب حیات بعش، بشکل رشته‌های پارک نقره‌ای بسوی تو میفرستم»

شاعر تیز، مردم گفت: «نگذارید سر بر دست خود نهاده باشم و فکر کنم مگر کسی پیشدکه از سرچشمه دل من، آبی گواوا بیرون میجهد که نوع بشر عطش سودان خود را، آن قر و مینشامد»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۲-۱۸۶۱

زیبایی

ای مردم جهان! من همچون رویایی سر هرین زیباییم، سپه من که همه از سبزی آن میثالند برای شاعر سرچشمه‌الهامی است که به وعشقی جاودانی و خاموش میبندد همچون مسامی مرموز در دل اوق دور دست حابه دارم، دلم چون مرقه سرد تنم چون بر مرطای سپید است از «حرکت» بیازدم، زیرا تناسباتم مرا برهم میرسد هرگز کسی ندیده است که نگریم یا صدم.

بیبودد شاعران در برابر من که گویی دستان خشک خود را از جیب‌های سرور دور کهن معادیت گرفته‌ام عقب میکشند و از بی درک دار پنهان من عسر میگذرانند، زیرا من دو آئینه‌خادو، برای سیره کردن این عشاق دام ما خود دارم که دیده‌دار آنهاست چیز و در چشم شاعران زیباتر نشان میدهد، پس این دو آئینه چشمان شهبازی متده که در آنها رنگی جاودانی میگذراند.

از اشعار نکست دو لیل فرانسوی

۱۸۹۴-۱۸۱۸

خواب لیلا

صدای بال پرندگان و خروش آب و زمزمه نسیم خاموش شده اشته خودشید
 پادامی روی گلپای بالغ میلغزد و میگردد بر فده سنگالی نوك دراز خود را در آید
 رسیده فرو برده است تا شید آترا چون خون طلائی بر سر کشد.
 در درون پستان یر درخت شاهی، زیر آسمان شفاف سودان، ایلا با چهره ای
 که از گرما گلگون شده، بزرگان بلندش را در سایه شاخ و رکه درختان بر هم نهاده و
 در خواب رفته است

بازوی سینه لرزش را بر پستان سینه اش که نایاقوت آراسته شده نهاده است
 پای برده اش به کفش تنگ و مروارید دوزی عده ذولبیانی و جلالتی تازه میبندد.
 لیلای زیبا در خواب رفته است. گاه میبندد و گاه یاد دهنده از فرود میروود، زیرا
 حال او بیوه شیرین و معطر میماند که هم دهن را خشک میکند و هم دل را شاد
 میبندد

از اشعار دول فرانسوی

۱۸۹۶-۱۸۴۴

Nevermore ?

ای خاطر ما ای خاطر ما از من چه میخوانی؟ چرا دوباره سراج من آمده ای؟
 خزان کلاغها را در آسمان خاموش پرواز داد آورده بود و خورشید نوری یکساخت و
 پرده رنگه سوی چنگن که مادر دشمنی شاخ در گهای زرد شده درختان آرا می-
 لرزاند، میبستاد

من واوتها دو کنار هم راه میرویم و هر ققوهای خویش گیمو و حیال را
 بست یاد یفاگر سپرده بودیم. ناگهان او نگاه دلید بر خویش را پس دوخت و بصدای
 دل انگیز و خوش آهنگ خود که گویی صدای فرشته ای بود پرسید «دستی دینا ترین
 روز زندگی تو کدام بوده؟ جای پاسخ، چشم در چشم او دوختم و بپهنی زدم و با
 شوق و احلام بر سر انگستان سیدش و سه ای نهادم

آه اکلپای نخستین چه عطر دل آویزی دارند، و آهنگ نخستین پاسخ «نری»
 که از زبان دل آویزون میآید، روح پرور است.

۱- Le Sonnet de Leila

۲- عنوان قطعه در اصل فرانسه این کلمه انگلیسی است که معنی «هرگز» میدهد

از اشعار و رولن مراغوی

۱۸۹۶-۱۸۴۴

شب

ماه، چون گویی آتشی از پشت افق ابر آلود بالا میآید چمنزار در مه
غلیظ خفته است حور باغها میان لیزادهای سرمه‌سبز که پیوسته ناهنجاری پنهان می‌لرزند
هر یاد می‌کشد

گلپهای آبی آهسته گلبرگهای خود را برای خفتن هر و میبندند در سایه روشن
شامکاهی، درختان سرو با نغدهای برافراشته خود در کنار یکدیگر صف کشیده اند گرمهای
شب تا صد از میان غلظت‌های سوی بوته‌های گل می‌بیزند

جمدها از سد و آب پدیدار شده و بصدرا بالهای مسکین خود را در فضای تیره
بحرکت درآوردند آسمان از آنک اندک از نوری میبوم پر شده است
از کنازه افق، زهره زینا آمد آمد رسید خود سر می‌بزند و او رسیدن موگ
روز ختم می‌دهد

کودکی بنام بوم از مال دنیا تنها دو چشم فروزان داشتیم که در آنها اثر
آرامش دل‌هویدا بود تا آمد و آرزو زد سوی مردم شهرهای بزرگ آورد
اما دلمان من اهتمامی نکردند، در این اداره گاهی بزرگم ندیدند
بیست ساله بودم که آتشی در دلم شعله سرافروخت تا گمان حس کردم که همه
زبان را دنیا می‌بسم و عاشق همه هستم اما دنیا هیچ‌کدام عاشق من نشده، دنیا
هیچ‌یک زینا می‌بافتند

تا آنکه به وطنی داشتیم و به شاهی، فروموی میدان جنگ آوردم تا در آنجا
بپریم اما مرگ مرا ایستادید و سراعم بیامد
حالا دیگر میدانم درین دنیا چکار دارم و چه باید کنم تپیدم دودنریا
دیوتر از آنچه باید: دنیا آمده‌ام فقط میدانم که عم دلم خیلی زیاد است لااقل
شما از دهانی مرا می‌مصایقه می‌کنید.

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۹۱

روح شراب

شبی روح شراب در میان بطریها، آواز خوانان چنین گفت «ای انسان! ای هرزه خوی جزیرا از درون زندان شیشه‌ای خویش واز پس دریچه ارغوانی آن برای تو پیام امید و پرامیزی میفرستد»

خودم میبازم که تاجه اندازم، تو مدیوم! زیرا حس دردم که تو در گرمای سوزان حورشید چقدر لعل برده و چه اندازه عرق از جبین ریخته‌ای تا نواخته‌ای مرا پدید آری و سن روح بخشی. اما یقین بدان که من حق ناشناس و بی‌وفا نیستم، هنگامیکه در گلابی سردی فرسوده از سستی کار و خم دستگی هر دو میریزم، در خود نشاطی مراوان میابم هر چند میسه گرم او کور سرد من است، اما من این کور دلپذیر را از زیر زمین‌های خاموش میکند، ها که حافه منند بیشتر دوست دارم

میشنوی که در روزهای تعطیل چگونه میگذران سرسبت نشاط و امنی که من بهرام خویش میآورم؛ آواز خوانی میکند و با آستینهای نالازمه آذرخ‌های خویش را نشان خرمشده بر روی میز میبندد

من ترا نشاط هریشم و خرمشده میبکم در چشمان رقت برقی خوشحالی و بیامردم به سرت پروا ندارد میدهیم و در کام این کشتی گیر فاذک اندام صحنه زندگی اکسیر حیات فرو میریزم تا خصلاتی نیرومندی ناروان جنگاواران آهنین بسج پدید آید بگذار من مزروع وجود ترا آبیاری کنم و قرا: ای دامه گرا، پهنائی که با دست در ایشان زدگی جهان در کشتی از هستی افسانده شده‌ای! پرورش دهم تا ازین آرمیعتگی عاشقانه ماگلی سحرآمیز بر زندگی «شعر» نام دارد

از اشعار لرناتوف روسی

۱۸۱۹-۱۸۶۱

جام زندگی

با دیدگان فرو بسته لب مرحام زندگی نهاده‌ایم و اشک سوزان بر کفایت زدن آن فرو میریزیم

ما روزی میروند که دست مرگه نفاق اردیندگان ما بر میدارد و هر آنچه را که در زندگی مورد علاقه ما بود از ما میگیرند عطفاً آنوقت میفهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده، و ما از روز نخست ازین جام چه ماده خیال نموشیده‌ایم

تجمعه

۱۳ اشعار کلودل فراسوی

بازده آفتابک سفر کردیم: اما این بار سفرها بازگشت ندارد
 خدا حافظ، ای عزیزان! زیرا اقطاری که باید ما را همراه ببرد در تنگ نمیگذرد.
 ما در این صبحه را تمیز کردیم: اما این بار دیگر بازی کتان قصه شوخی
 ندارد. راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطور جدی از هم جدا نخواهیم شده
 شد: حافظ، مادر. چرا گویه کنیم؟ گریه کلا آهنگی است که هنوز امیدی در
 دل دارد. برای آنچه آید، بپذیریمت، چرا اشک بر رویم؟
 مگر بپند: پدیده من سابقه‌ای هستم که در گذرم، و شاید خود من شعری گذران
 بیش بودم؟

خدا حافظ، زیرا ما دیگر از این سفرها جدا نخواهیم گشت
 ببینید: ما با سفر آخرین را بسته‌ام. می‌رویم و همه رها از دست سر
 می‌گذاریم. همسران قانونی سوده‌ان، و مشووه‌ها، و رهای دیگر را برای همیشه
 فرست می‌گویم. دیگر زن و فرزند نداریم. زیرا برای سینه‌های ما سینه و تنها آماده
 سفر شده‌ایم.

ما آنچه در این نقطه آخری، پیش از مرگ و جدایی، پیش از آنکه دیگر
 از من و ماقی ماقی ما باشد: سگدار روی ترا که زن من بودی. بیسم سگدار روی ترا،
 پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی. یکسگدار دیگر بگیرم.
 در خانه تازه خود، لا اقل از بچه خودمان خوب نگاهداری کن: زیرا این
 چه مان هر دوی ما بود این بچه را که روح در جسم من است و پدیده دیگری ناگزیر
 به مرد غریبه‌ای تبدیل خواهد کرد خوب نگاهداری کن.
 خدا حافظ، زیرا ما دیگر از این سفرها جدا نخواهیم گشت

از اشعار و ابیات آلمانی

۱۸۰۶ - ۱۷۷۲

شاعر

خفته سرای سرگردان، آهسته آهسته از کوره زندهای یادیک میگذرد قاصد
 هایش از خارهای راه باره میشود گل ولای رودخانه سراپایش را آلوده میکند،
 و با اینبه هیچ کمکی بدو نمیرسد هیچ دمنی سویش دواز میشود
 آنوقت: در تنهایی و خاموشی غم انگیز، دل افسرده اش بساله درمی آید.
 انگشتان صغیرش با آخرین زمفی که دارد، نازهای چپکی دراکه شاعر بردست دارد
 میبزراند

میگوید: «چه سروشت عجیبی برای من مقدر شده بود، همیشه سرگردان
 همه جا بیکسی و تنهایی من برای همه این مردم شادی و آرامش میآورد، و اما آنان
 ذره ای برای آرامش و شادی را نبودم میبخشتم. مرگح امید را نابینان ندیشان
 بسیارم و خوشبختشان میکنم: ولی ایشان حتی دست صدقه ای هم سوی من پیش
 نمی آوردند»

همچنانکه گذشت بهاران را با خوشبختی بینگورده، مرا میر نابی اعشاشی پذیرفته
 میکند در فکر آن نیستند که میوه های دلپذیر تابستان، دانه آن شکوفه های بهار که
 دست بهار بر شاخه های درختان شایده است من با قطعه شعری آسمان را بدیشان میبخشم،
 و این حق ماشائیان حتی دعای جبری بر برای این بخشندگانه دست میبرمتند

در دلب خود بیرومی شعر آمویر احسان میکنم بچند دلپذیر و است دوستم
 بر از چاندوی عشق بر خود دار باشد اما هیچکس درین جهان بساز سخن سرای
 افسرده ای که با قلبی پرغم از سردمینی دور دست آمده، بیست هیچکس بیست که با
 ریح او هم آواید شود و ناز دست مروت بر رخم دلش مرهم گذارد»

با چار خفته سرای سرگردان در میان علفزار ترده میمانند، گونه های اشک
 آلوده خود را بر خاک میسپرد و جواب میبرد اما در این هنگام: «الاهه شعر از آسایها
 سوی او بال و پر میگشایند، بر سینه افسرده اش میگذرد و آهسته در گوشش میگوید
 «ای شاعر! ریح خود را فراموش کن، زیرا بودی از یاد گران هم آزاد
 خواهی شد و آنچه را که تازین خرابه میبستی در کاشی پر شکوه و جواهر یافت ای روح
 آزاده! مگر ای بس که ترا بر او رنگ شاهی میجوید تا با حمور و خویش جلال آرا
 افزون کنی! آخر تو دیگر شاهر نیستی، خودت پادشاه هستی.»

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

شاعر نای

تا وقتی که خداوند هنر طعمه ای تازه برای خویش نخواستند باشد اشاعر آرام است مثل همه مردم جهان سراغ آب و نان میگیرند و جز امور لاجز روزمره کاری ندارند چنگ آسمانی او خاموش است و از آن نواهی بر نمیآید، دلش فارغ از دین و غم، با شادی های مبتدل زندگی سرگرم است و بوی پخته در جمع فرزندان بی هنر جهان، حیاتی عادی تر و بی صرف تراز همه دارد.

اما لاگهان با ننگه در انواع هنر درگوش دلش طنین میآیند. روح شاعر چون طغی که از خواب گران بر خاسته باشد حویش میلرزد از وقت گذرانی اسفانته روی زمین بسته میشود از سرو صدا های عادی جهان میگریزد، دیگر سردوبای ستهای ناپیز مردم دنیا نیگفتارد، بلکه با سرسختی و وقار، دور از هر صدای غوغایی، بچشمجوی امواج متلاطم دریا در مره شاعرانه سگلهای بر میخیزد.

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

ای شاعر

ای شاعر - هرگز از ستایش مردمان فراموشی، زیرا با ننگه مستوح و خصیصه گمان زود خاموش میشود هرگز تیز گوش نگفتند اسفان و غده توده های بشعور همه همیشه آرام و پایدار و صمدی بمان.

تو پادشاهی، باید چون شاهان در اغوا سرری ده خودت را در پیش گیرد و پندارند که طمع آزاده رهبریت میکنند و محصول اندیشه هائی را که هرگز پنداری زایگان بنگان بخش و برای این بخش حواس روانه اجر و مزدی مطلب.

اجری مطلب، زیرا پادشاه ترا جز خود تو نمیتواند دان تو حدود تنها داور خویش هستی، برای آنکه هیچکس درباره تو از خودت سخن نگوید. بیست ای هرمنده مشکل بسازد آیا از کارت راضی هستی؟ آیا دل خویش را فرسند می یابی؟ اگر چنین باشد چه مانده از آنکه مردم با تو دشمنی پیشه کنند و با سزایت گویند بگذارد احسان بر آستانه میدی که آتش سوختن تو در محراب آن شعله میکشد آستانه میکنند و با سبکری کودکان حویش پایه های این مشعل فردان را بلرزاند.

ادامه‌دار مایکتف‌دوسی

۱۸۹۷-۱۸۲۶

بمن بگو

بمن بگو آیا پیش از این در سرزمین خود زنی را دوست داشته‌ای؟ راست
بگو: آیا از من مهربان‌تر بودی؟

بگو آیا او پسر ترا با همان حرارتی که من دوست دارم، دوست داشت؟ آیا
شوهری داشت، پدر یا پسران؟ داشت که تو او از دستش بگوشه‌ای پناه برندی و زیر
لب ناسپاهنده‌ی برای من همه چیز را حکایت کن. بگو آیا وقتی که نیه‌شب فرا
میرسید، او آهسته، در سایه درختان باغ، بسوی تو می‌آمد؟ آیا مثل من می‌توانست با
نادوامی سوزان از آتشش موس، ناباذوایی چون درماد پرپیچ و تاب، ترا در آغوش
گیرد و بشارد: «آیا لیان آتشی‌ام با عطش دائمی بومه، با همان سرمرستی و حرارت
لبهای من بر دلت تو نهاده میشد؟ آیا اگر در خاموشی دار پوش‌ش، تو او را در
آغوش هم غافلگیر میکردی، او جرئت آن داشت که آشکارا و بی‌پروا بگوید تو مال
او هستی! تولد بگی و روح او می‌؟ آیا بروی آن داشت که سر زنده‌های تنه کمان را
بشود و جوسرد و دلیر ساند؟ آیا حاضر بود تا غروب و سر بلند می‌شود که دیگران
هشق او را مردود میشمارند و خود همیشه بدین سخن بدهد:

لیختد مزبزی اینتلور نیست دازی باو مکر میکنی او را سالانه میبهم چقدر
او را دوست داشته‌ای، زیرا هیچ وسیله نمیتوانم یاد چهره ملعون او را اذول تو
بیرون کنم!

— بهوده او را منم ممکن راست است که ماخذ بوم داده بودیم، اما عشقش
عشقی همین وهاری از خود پسندی بود اینر نیز بزم پندیر که هیچک ارما دونفر
هرگز حرکت اظهار عشق نیافتیم حتی او نامن زعتاری بظاهر خشک و سرد داشت
ما هر دو پراو شرم و آذرم مودیم و بدیدار یکدیگر بی اختیار سرخ میشدیم، شما چو زنی که
را از پنهان او را عاش میکردی آهی بود که از لاش بیرون می‌آمد، با نگاه‌هایی بود که در دهانه بین
می‌افتند ولی سخنان ما از اول تا آخر عادی و ساده و مبتذل، اقی مانند سیدان و چطور
از خلال این بر سر لبهای کود کانه، روح هر یک از ما از دل دیگری را در می‌یافت و بی
به نام پنهان او می‌برد من فقط یکبار لب بر سر او گشتم او نهادم وقتی که دستش را
بوسیدم وی رو بسوی من کرد و اشک بران من بگاهی افکنده که بکنده نیاملاست و حزن
و مویسی در آن بهانه بود غرق شرم و پشیمانی شده، زیرا این نگاه بگاهی استرحام

آموز بود. بن میگفت که وقت حدای غم رسیده است

... و جدا شدیم؟

... آری: یکی دوبار خواستم بدر چیزی بگویم گمان میکنم او بین میخواست
با من معنی گفته باشد. اما خاموش اوامه های خود سازگشتیم، زیرا «میبايست»
خاموش بمانم.

... دوست داشتن و خاموش ماندن، تازه‌دهای عشق هم میکتید، او احوالیا:

گاهی چه آدمهای اجتنابی پیدا میشوند؟

از اشعار ماسوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

خستگی و غم

همجا و همه چیز، غرق غم و خستگی است. پس در آن دم که روح از بومیدی
میآید، روسوی که باید کرد؟

سوی هوس؟ نه زیرا بهترین سالهای عمر ما درین راه میگذرد و هرگز
این جستجوی بیفایده نه نتیجه ببرد

سوی عشق؟ ولی عشق که؟ برای دوره ای کوتاه؟ چینی عشقی بزرگش
میآورد، برای مدتی چینی عشقی وجود ندارد

سوی خاموشی و تنهایی؟ ولی بدرود دل خویش بشکر - هیچ نشانی از گذشته
در آن نخواهی یافت، زیرا شایه‌ها و غمها همه همراه زمان رهسپار دیاردم میشوند

سوی هیجانهای آتشین؟ مگر نه دیر یا زود رنج دلپذیر نیشهای دل جای
خود را بر روی تلخ دل و متعلق خواهند سپرد؟

سوی زندگی؟ او، وقتی که در پایان این راه، بر گردی و پشت سرنگری
درین شوخی دشت و مبتدل و خست خواهی کرد؟

از اشعار مانتسوی ایتالیایی

۱۷۸۵ - ۱۸۷۳

پنجم ۹۵

مرد فهراں بزرگه مرد، در لحظه مرگه او همچنانکه کالدوی آحرین حس
را برکشید و ناروح بزرگی که میمان آن بود در اع گفت و بیجان و بی حرکت مانت،
زمین نیز، شوق تعجب و بهت، از حرکت باز ایستاد.

خاموش، طنکر آحرین ساعت زندگی مردی جو رفت که روزگاری آقای
جهان بود از خود پرسید کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم بر خاک
خون آلوده جهان گذارد و جیبی های پانته از جود مانتی بهد؛

در آنوقت که جلال او از بالای تخت شاهی همه را خیره میگرد، من او را
دیدم ولی خاموش ماندم وقتی که سر بوشت شوم او را از حای برداشت تا بر ریش
زند نامن صدای شود را ماضی دیگران در پامیستم

به در وقت بزرگی غلامانه زمان ستایش او گشودم، و نه هنگام بدبختی با پستی
دشنامش گفتم فقط امروز از او سخن میگویم، امروز که این ستاره درخشان ناگهان
غروب کرده، امروز که بر بالای گورش، صدای پرافتخار برخاسته است که شاید هرگز
عالمش نشود

از کوه های آلپ تا اهرام مصر: از المصلین تارن، همه جا برق جلال و عظمت
او درخشید از دریای نادر بای دیگر بانگ افتخار و وطنیانه از شد

آیا این افتخار، اقتضای واقعی بود؛ نگار آینه دین ناره قضاوت کند
ما اکنون وطنی ای جز آن بهاری که در مقابل آن مسمار بزرگی که میخواست نادمت
روح آمریسه خود انری بزرگتر از دیگران دو تاریخ جهان رخای گذارد مرتعظیم
فرود آوریم

شادمانی بر سجده و اضطراب آمیری که از نقشه های مردگ ناشی میشود، نگرانی
روح لطیفی که غم و غم عطش فرما روشی خود ایجاد از دیگران حرمان غیر دولی در باطن
خواست شاهی دامپرتوزی میبید و آخر هم نازوی خود میرسد و تاج افتخاری را که
امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود بر سر میگذارد، همه ایماها را آورد
همه چیز سید افتخار را که پس از تحمل خطر بزرگ، پرافتخار است بدست آورد

استیضاح جبر مرگ با بلتون در جزیره سنت هلن در روح مانتسوی تأثیر بسیار داشته است،
طوری که او را شکلی منقلب کرد و درین همچنان بود که وی قطعه مسر و طغ خود را نام پنجم به سرود.

روزی بود شد روزی دیگر تن بهر ادر در داد، يك روز دو کاخ شاهی و روز دیگر در تپه گاه بسر برد. دو پارچه پشمک سایید و دو ماز بر او رنگه شاهی نشست.

وقتی که نام خود را برود، دو قرن، دو قرن که در برابر هم صف آرایی کرده بودند، بنده و اسر اطاعت در پایش نهادند و چنانکه گویی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن بر همان اودادند، و از هر دورا بخاموشی فرمان داد تا خود چون دایری مقتدر میان آن دو جای گیرد.

اما روزی نیز رسید که دی ازین عرصه کنار رفت، دلت تا آخرین روزهای خود را در بزم برای دور دست بگنجانند. ولی در آنجا نیز کاروانی از حسد و کینه و محرم و عشق با وی همراه رفت.

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که او در روز گذریش بدلت بر آنها مینگریست و پیبوده میکوشید تا از دریای آنها کرانه ای گشوده را پیدا کند)، بالای سر عتوق میچرخند و سنگینی میکنند؛ روح او نیز در زیر فشار امواج خاطران گفشته غرق میشود. آه چه نازهای کوشیده نامحراجی حیات خویش را در خود برای آیدگان حکایت کند؟ اما هر باره دستش خسته و ناتوان از نوشتن مازمانه و صفحات این دفتر جاودانی پایان ترسید!

چه بارها، در فروبهای آرام روزهای بیکاری، وی نگاه عقاب آسای خود را بر زمین زمکند و دستها را بر سینه بهاد و عرق در یادگار روزهای او دست رفته خاموش ماند.

خاموش ماند؛ اما در عالم خیال، سرا پرده های حنکچویان و غنچه های گلوه باران شده و برق حبابها و موج سیل آسای سوزان و فرمانهای ناگهانی و خرماسر پهای شتاب آهیز را از نظر گذراند.

شاید پدیدار این منظر: آدم کشی، روح او نفس زمان از پای در افتاد و مومیندی برداش حنکچر باشد. اما دستی توانا از آسمان فرود آمد و با حواس بر روی و بهشتدگی او را از کوره داعی بر گنل بر امید بدینی آدمی، بسوی گشتن ازهای سرسبز ایسی، بسوی یادش لپاتی برد و انحصار کرد که هر چه هست خاموشی و تاریکی و فراموشی است.

ای ایمان! ای حقیقت جاودانی ماشکوه و سکو کار که به پیروزمندی خو گرفته ای! نام این مرد را نیز در دفتر جاودایی خود بنویس و خرمسد باش از برای هرگز سری ازین پراختعاش و امتعاری ازین بیشتر! بر آستان تو هر و دنیا بدیده شده است.

اما مراقب باش که سخن نطی دو کبار خاکه او گفته بشود، زیرا حدایی که پستی و بلندی میدهد، حدایی که هم نظم و هم شادی میدهد، ازین بس تنها قاضی خوب و بد اوست.

از اشعار کامیو آمود اسپانیایی

۱۹۰۹-۱۸۱۷

رنج دل

۱

«خوان» لویزا را دوست داشت لویس هم «خوانا» را دوست داشت تا آنکه ممکن است این سخن مرا در مدرس استهزای مردم سبک متفرقانه دهد ، میگویم که علاوه آنها یکدیگر ، با اندازه همان محبتی بود که مادر ، و شاهزاده ، و زنان بیرون میدهد . بی حضرت افرات ، و حثت منکبت از اینک می بینید من محبت و اشتیاق ایشان را با اشتیاق و محبت خود همان تشبیه می کنم میظواهرم از این راه یقین کنید که ایشان حتی اگر هم با اندازه ما همه دیگر را دوست نداشته اند ، با آخره یکدیگر را خیلی دوست داشتند

۲

اما مرگه ستم پیشه که همیشه غم و رنج دلی خبر همراه می آورد ، خوان و سوانا را در جوانی در بود و لویس و لویزا را تنها گذاشت

۳

با زمانه گان ، آنقدر بر مرگه دو محبوب از دست رفته گریستند که خود تقریباً سرحد مرگه رسیدند . آخر مرگه نه زندگی بشری ، همیشه احتیاج به همراهی زنده گانی دیگری دارد .

لویس می خوانا ، مثل لویزا می سوانا ، خود را یکسره به دست غم سپرد . و هیچ چیز نتوانست سبیل اشک این دو را فرو نشاند هر دو افسرده و مومینه مثل همه آنها ای که عزیزان خود را از دست داده اند در کجی سینه و در سر روی خود بسته

۴

باز آنوقت ، این هر دو مثل دیوانه ها شده همه جا ، هر يك از آنها : چنان لرزان و مایلان ، معزونی و دلشکسته راه می رفتند که گویی روح محبوب از دست رفته در تنشان جای گرفته است . و هر کس در دیدن آنها لبخند زبان لویزا و «دیوانه خوان» و لویس را «دیوانه خوانا» میخواندند

۵

در گوردستان مجالیا سایه کسی دیده میشد که کنار گورد شوان نشسته بود و دعا میخواند. اندکی دورتر، سایه لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح حواتا بود بر زمین افتاده بود. دوازده باچنان سوزن بر سر مرگه دو مرده میگریستند که هر وقت همدیگر را از سر گورد و بر ایشان بزد بکشم میباید تا یکی با خود میگفت: «چه مرد دل احسی» و دیگری، درست در همین لحظه، با خود میگفت: «چه زن مزاحسی» آنکاه لویس برای مراد از لویزا و لویرا برای مراد از لویس، دوزن دوان باز میگفتند

۶

اول هفته، این دو پس از پایان دعا سلامی باهم رد و بدل کردند. روز دوم هنگام بازگشت چند قدم خاموش در کنار هم راه رفتند. روز سوم، لویزا بدین لویس با خود گفت

«چه مرد زبانی». در همین لحظه، لویس با خود گفت: «چه زن خوشگلی». آنکاه، دعا را زودتر پایان دادند تا آنکه کسی بیشتر باهم صحبت کند.

۷

اواسط هفته بود که لویرا مراد از صبی بی برد فهمید که لویس شباغت عجیبی به «خوانج داود» درست در همان هنگام، لویس نیز احساس کرد که گویی لویزا و خوانا سببی هستند که دو بهم کرده باشند. وقتی که بدین را از زبان بی بردند همه راه را در کنار هم بازگشتند البته لویس عقیده داشت که همچنان ساد سوا ما است، و لویرا نیز باورشیکرد که از یاد خوان شامل شده باشد.

۸

آسرهفته اولین سوسه را از زبان هم برداشتند. لویس با خود گفت: «من لویزا را بیاد خوانا دوست دارم». لویرا نیز خود را متقاعد کرد که به خاطر خوان عاشق لویس شده است. از آن هنگام، لویزا و لویس، سایه تسلی یکدیگر اندوگاهی هم براموش میکنند که همدیگر را بیاد خوانا و خوان دوست دارند. زیرا آنکاه میگفت که خوان و خوانا سوزن آسمان بیدار یکدیگر عم جدایی با زبان پیشین را براموش میکنند.

از اشعار ملا نیک‌ملو امریکایی

۱۸۰۶-۱۸۸۶

روایای یک بنده

کناریونه‌های لادروینه برنج مردمی افتاده بود و داس خرد را همچنان بردست داشت سپه‌اش برهنه و کیسواں مجیدش در شبا فرو رفته بود در سایه روشن خوان بزاز و بوم خویش سفر کرد

رود بیجر، پها و آرام، چون پادشاه مجرا، دز سرزمین رذیلتی او میگذشت خود را دید که دی‌بازه پادشاه قبیلۀ خویش شده بود و در درختان خرما راه مرفت از دور صدای رنگه شتران کازوان را شنید که آهسته آهسته اریه سر از بر می‌شدند مادر دیگر ملکه خود را با دیدگان سپاهش دید که میان مردمانش بر سر پا ایستاده بود همه آنها بازو بر گردنش افکنده بودند و بر گونه‌هایش بوسه می‌پادند و دستش را سخت گرفته بودند نادیدگر پاره از برشان دور می‌شود اشکی خاموش از مژگان فرو رفته‌اش حلطید و پر روی شها افتاد

دوازده خود را در کنار بیجر، سواد براسی نادید پادشاهت که در بیجری ذریه داشت در هر قدم که اسب بر می‌داشت، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را بر کار می‌پزد می‌شنید پیشایش او، پرفندگان شامگاهی در نور قرمز قام عرب، چون پرچی خویبه در حرکت بودند شها غرش شیوان و روزه گفتاوها را در کنار سبزه‌ها می‌شنید این فریادها، چون عربی و شیوورهای سنگه در عالم رؤیای او طنین انداز شد

حکله را دید که ماهر او آن زبان فریاد آرزوی بر می‌کشد بد نادرا دید که ناله کتان از صدعرا می‌گذشت و مامه‌اتی وحشی و مسرود، مانگه جات سادگان را در دوان، بود این مانگه چنان بلند بود که او را در عالم خواب سارزه امیکند و لباس را با نمغندی از هم گشود

اما این بار، دیگر صورت شلاق نگهبان را احساس نکرد و از گرمای سوزان نیم‌روزی بی‌بهرمانه، زیر آدرس زمین خواب: «مرگ» بدیده را و آمده بود اکنون دیگر، قلع تنی بیجان او بود که در روی شها افتاده بود دیگر از رجبرهای گران بینی نه‌داشت، زیرا این زنجیرها را دست پولادین مرگه از هم گسته بود.

از اهدا درادگارالن یواسریکائی

۱۸۰۹-۱۸۴۹

کلاغ

بیمار ، در تیشین ظالمانی و وحش ، هنگامیکه غصه و ناتوانی گامی صعب و مرموز را از اسرار یک علم فراموش شده میخواندم و از فرط خستگی جرت زسان سرخ کرده و نزدیک بظنن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم مثل این بود که کسی آهسته آهسته بر در اطاق من میزد . زیر لب گفتم : لایحه‌ای در کتله‌ای پسر می‌گوید . فقط همین است و چیزی بیش ازین نیست

خوب یاد می‌آید که ماه پخ‌زده دسامبر بود و هر شعله‌ای که در بخاری بر می‌داشت سایه حدوداً آشکارا در کف اطاق می‌گسترانید ، نا اشتیاق فراوان در اشتیاق صبح بودم ، زیرا هر قدر ارکنا مهیام خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگه (لورج) آزاد کند باوای ایشکار بی‌غنه بودند . شواسته بودم مرا فزاید این دخترک زیبا و بی‌تغیر که اکنون فرشتگان او را (لورج) میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند

صدای تانگیز و میهم خشن پرده‌های اسیرشون را غوازی در اطاق ، سرا بی اختیار می‌لرزاند و دلش را از وحشتی مرموز که تا آن لحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد . چنان وحشت‌زده بودم که برای تسکین تپش قلب نشویش ارجای برخاستم و دوباره گفتم . «دیدار کسسه‌ایست که برای ورود با اطاق من انگشت سرد می‌زند همین است و چیزی بیش ازین نیست »

لغتی چند این فکر زود مرا آرام کرد . تردید را کنار گذاشتم و گفتم : «آقا ، باخاتم نخواهش می‌کنم مرا سحشید ، علت تأخیر این بود که داشتم جرت می‌زدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم در اطاق من گونید که تا منتهی مطمئن نبودم که صدای در شنیده‌ام . آه وقت در را چهار اطاق گشودم ، اما در بیرون فقط تاویکی شب بود ، و هیچ چیز جز آن نبود

دستی دراز نگاه نافه خود را با عصای طلست دوستم و بی حرکت سرهای ماندم با تعجب و بیم و غم دیدن فرآین روپاهای عجیبی رو رفتی که تا با سروز هیچ انسانی هرگز حرمت ندهشیدن بدانها بیایته است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عیب‌ش بهم می‌نمود . تنها صدائی که درین خواهوشی و سکوت برخاست ، کلمه (لورج) بود که آهسته از میان دلب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره از مزه کسان

نام «نور» را بگوش من رسانه همین بود و چیزی بیش ازین بود.
 پارو می آشفته باطاق بازگشتم. اما اندکی بعد دوباره صدای بلندتر زیاد
 نصیحتین شنیدم باخود گفتم: «یقیناً، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است بیبیم
 کیست و این دزدان آشکار کنیم اندکی درنگ کنیم تا قلب من آرام شود، و آنوقت دو
 بی کشف این را زبر آیم قطعاً یاد است که چیدن میوزد چیزی جز این نیست»
 پنجره را گشودم، ناگهان دیدم که کلاهی که گومی از کلاهان این مقدس کهن
 بود، با لپهای خود را بر هم میاید و وارد اطاق شد. اما با وقاری نظیر وقار آقاها و
 خاصهای اشرافی بالای در اطاق من، روی مجسمه «پالاس» که دوست بالای
 در بهاده شده بود شست نشست و بجای خود دراز تر کرد و هیچ کاری غیر ازین نکرد
 دیدم از این پرده آبیوسی و متانت و وناری که با حال بدی قیافه خود میداد
 دل افسرده مرا بجنبه و پنداشت ندو گفتم: «نا آنکه موتی بر سرو تاجی بر آن نداری،
 یقیناً جله گر بیستی. ای کلاغ شوم که از دنیای کهن آمده ای تا در کوه های مرموز شب
 سرگردان شوی! بگو نام اشرافی تو در دیار: «لاطونی شب چیست» کلاغ بمن گفت:

«هرگز»

اما کلاغ که تپه روی مجسمه خاموش شسته بود، خرابین يك کلمه هیچ نگفت،
 گومی همه روح سوخت و دین يك کلمه حاداده بود هیچ کلمه دیگری بر زبان نیاورد،
 هیچيك او برهای بال خود را تکان نداد، آنگاه خاموش شست که آخر سکوت داشت گفتم
 و زبر تر گفتم: «چند روز در میان من از سرم رفتند فردا این دوست بیست بر چون امید
 های از دست رفتن من از پیش من خواهد رفت» آنوقت برنده دوباره صدا در آمد و
 گفت: «هرگز»

سکوتی که دوباره در دیار این پاسخ حکیم را شده، مرا نادانست کرد گفتم
 «لا بد تمام علم و اطلاع او صدود همین يك کلمه است: شاید این کلمه را نزد استادی
 بدقیال فرا گرفته که بر اثر فشار روزافزون عیناً در دهنهای زندگانی، کلیه شعرهای او
 همین يك ترجیع شده اند کرده است. همین يك ترجیع بدغم استگیزا که سرود مرگ
 امید و آرزوی اوست.» هرگز هرگز»

آنوقت ناگهان نظرم رسید که از واهی مایند، آهسته روی فرش صمیم اطاق
 من راه میروند و مجسمه های نامرئی بر دست دادند که از آنها دودی عطر آگین
 بر میخیزد و هوای اطاق را غلیظ میکند. چو گفتم: «ای تیره روز خدای تو ماوست
 هر قشنگان خویش برای تو آدامش روح مر ستاده داری خاموشی فرستاده تا آری
 بیاشامی و خاطر انور از دست رفته را از یاد ببری» اما کلاغ بار فریاد زد:

«هرگز»

گفتم: «ای بیبیم، ای مظفر بدحقی حواء برنده باشی و حواء شیطان، حواء
 از جانب فریاده بزرگ بدینجا روانه شده باشی و حواء طوفانی سهمگین ترا
 بدین کرانه دور افتاده: بدین سرزمین خاموشی حاد شده، بدین حانه آکنده از کابوس
 و وحشت افکنده باشد، حواش میکنم صیانه من بگویی آیا مرهسی برای التیام
 زخم دلم وجود دادی» کلاغ گفت: «هرگز»

گفتم: «ای بیمبرای منظر بدبختی که غوا پرده باشی و خواه شیطان، همچنان پیپر هستی: نرا بدآن آسمان که ماهر در پرستش میکنیم، بروح پراز هم و نومیدی من بگو، آیا در بهشت دوردست، این روح انسرده خواهد توانست دو هیئزه ای مقصد را که در دنیای فرشتگان «نور» نام دارد در آغوش بکشد؟» کلاغ گفت: «هرگز!»

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم: خواه پرده باشی و خواه شیطان! این گفته تو نرمان چه ای ما بود. زود بیایان طوفان بازگرد، ساحل اطلالی شب بازگرد، و در اطاق من هیچ برسپاهی نیاد دروغی که گفتی بر جای نگذار از روی این مجسه که بالای در اطاق من است بر حیز و تنهایی مرا بر هم مرن! کلاغ گفت: «هرگز!»

هموز کلاغ، بی حرکت و آرام، همچنان روی مجسه پریده رنگه بالای من در بالای در اطاق من نشسته است. چشمان او در دست حالت چشمان شیطان دارد که بر دنیا فرو رفته باشد، و نور چراغ که مدور میتابد: سایه او را بر کف اطاق میگذراند و من حس میکنم که ازین پس دیگر روح من ازین سایه که در کف اطاق میلرزد جدا نخواهد شد. هرگز ازین جدا بالاتر نخواهد رفت! هرگز بالاتر نخواهد رفت!

(داشماره آلفیری ایتالیا)

۱۸۰۴-۱۷۴۹

اعتراف

همیشه بیم داشتن، همیشه امیدوار بودن، همیشه یادار خاطرات گذشته کردن، همیشه سالیسی، همیشه هوس نازک کردن و هرگز ارضی بودن، در طلب لذت دروغین آه کشیدن و هرگز سرانجام حقیقی که در دل هر کس میفته است برهنه، خود را گناه بیشتر و گناه کمتر از اودش واقعی ارزش دادن، تنها در ساعات رنج و هم حسویشن و شاکتی و مامیت زندگانی بر باد رفته و بیجا تلف شده را فقط در لب گور در بالاس، ایست مفهوم وجود انسان، بالا اقل اینست مفهوم وجود من!

ما همیشه من یک! منم از حقیقی در زندگی دارم! این اذتاج را دارم که هرگز سرانجام پول و شهرت دروغین تو قسم، و هیچوقت سر تسلیم جبر بر آستان عشق نرود میادوم

همیشه عشق مرا از خود دور کرد و عطش نام یک بعدم باز آورد. اما عشق و انتقادات کون هیچکدام حرقم دل نصیب نگرداند

از اشعار دلیرا اوگوستینی شاعره ماهر وی امریکائی

۱۹۱۴-۱۸۸۶

عشقهای من ۱

دیشب همه عشقهای من بیدارم آمده همه در تاریکی شب آمدند تا کنار
بسترم نشید و من بگریه سپیدانید عده آنها چه زیاد بود ، آخر بیدارید چقدر
عاشق داشتم !

بنیادم اکنون کدامیک از عشاق من زنده و کدام مرده اند ، ناچار برای
خودم میگویم تا برای همه آنها گویم ، بشما خوش گذار بیشتر من بسته است
تا چون دستمالی سیاه قطره های اشک مرا بخورد فرو برد

دیشب همه عشاق گذشته من کنار بستر من بیدارم آمده میان آنها همه حور
چهره دینم صورتیایی دینم که در نو و خورشید موخته بودند و رنگ زرد داشتند
صورتیایی دینم که تاریکی و خاموشی سر آنها پرده افکنده بود صورتیایی دیگری
بیر دینم که صله اجزاء آنها از درازی پستان و ناگفتنی خبر میداد

دیشب چشمهای همه عشاق خود را دینم چه چشمهای مشکین ، خاکستری ،
آبی ، سبز ، قهوه ای همه پس نگرستند و هر یک با نگاه خود دلیرا آتش زده
اما همه این نگاهها یکسان بودند ، حتی حال بوارش داشتند و منی دیگر از منی
پستان حرم میدادند ، بر خسی نیز با تلخی و سو میندی آمیخته بودند ، با این وصف ،
دچار همه آنها مرا محسوس کرد و از جاذبه این شعله های فروزان زندگی ، لرزشی
از هوس سراپایم زلفرا گرفت

دیشب طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار عطشی شدیدتر در دل خویش
یافتم ، زیرا دورگاری از این خامهای لعلگون ، باده عشق و هوس پوشیده بودم
دورگاری لب بر این لبها بنیاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم اما دیشب از
بوسه های آنها طعم مرگ و مردوش چشیدم ، دیشب حس کردم که این دهانها که بیدارم بستر
مرا فرا گرفته اند ، گلهایی هستند که همچنان معطرند ، اما در دوزخ گلبرگهای خود روح
و جسم اسفرده صاحبان خویش را بهمان کرده اند ، دیشب فهمیدم که این گلهای با نرسیده
تلخ هم زهر آگین شده اند

دیشب دستهای همه عشاق خود را بیدارم انعام خویش دینم بسیاری از

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوی پگندیا از همان دره‌گی
 آنها گرفته بود. بعضی ازین دستها گوی برای نوازش خلق عده بوده، بعضی
 دیگر شاخه‌های زینتی بودند که بر آنها گل‌هوس دوخته بود برخی نیز پنداشتی
 یا خود غنچه‌ری داشتند تا تاز و بود وجود معشوقه را ازهم جداکنند. ازین دستها
 بعضی پرده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند، همای پرونده و حله‌ای
 چکن لطیف و هوس انگیز بودند. اما همه همه گرداگرد بستر من بسوی ابدام
 مره‌ام خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ در بگیرند.
 انك اللهمة (این اشباح نیم روشن، نزدیکتر آمدند و واضعتر شدند،
 همه بی‌پرده و حجاب بدنهای خود را بی عرصه داشتند همه روی بستم خم شده
 و خوب دیدم که هیچکدام جز هوس‌های سوزان خویش باهمه‌ای بر من نداشتند
 همه روی مازون سپید من روی سینه‌ی کرم من، روی لپهای آفتابین من خم
 شدند، مثل اینکه در کنار پرتگاهی نامرئی خم شده باشند.

ارشداد بیسی نرولی

۱۹۰۶-۱۸۲۸

بیم روشنائی

هنگامیکه سدرسه بیفته حواسی تلا و درووم، زیر آفتاب آن لحظه که خودش
 غروب در پس کوه‌ساران درو و برفت از هیچ چیز ناک داشتیم اما همیشه تاریکی شب
 کومه‌ها و مردونها را در در پس بود دیگر مت بی اختیار از ترس ارواحی که در انسانها و
 داستانها از آنها نفس برکوبیده خویش می‌لرزیم اگر هم دیده برهم می‌گذاشتیم،
 رؤیای بی‌اروم میکرد و پالمانده شهادت و حرمت مرا بیاد میداد. اما امروزه چیز
 در روح من عوض شده، حالا دیگر، دنی جرات خود را از دست میدهم که آفتاب
 نامدادی را در حلقه طلوع می بینم.

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می‌کند و امرا از سردی وحشت می‌لرزاند،
 تاریکی شب نیست، روشنائی روز و هوای زندگی است.

عظ وقتی که شب میرسد خود را در نقاب تیره طلیت پنهان میکند و آرام
 میشود در تاریکی حرمت حوسل را در عالم خیال بازمی‌یابم در بای پناورد و آتش
 سوزان را بسازد مبهلیم شاهین وارد دل ابرهای آسمان پرواز در می‌آید و وحشت
 و اضطراب را از یاد می‌رسم؛ تا وقتی که نار دیگر سینه نامدادان سر برزله

تری؛ اکنون دیگر، گرانتری قای مالمین از خود باقی گذارم؛ این اثر زیاده
 تاریکی است وای از آبودت که شب تاریکست حمایت از سرم بردارد و مرا با
 خود تنها گذارد.

اؤ اشعار خاتم دلیرا او کومستینی امریکائی «در هر وقت نیای شعر»

۱۶۸۸۴-۱۹۱۴

آتش

در راکه شریک جرم ماست ، با صدای آهسته ، نظیر زمزمه هوس ایسید
جامه های مسرا ، مانند آنکه گلبرگهای کلی را پرپر کنند ، یکایک اژدهم بیرون کن ،
دیرا همیشه گفته اند که آرایش مظهر گناه است

پوشش و آرایش شان گناه است ، اما برهنگی ، از صفای بی پایان جملات شان دارد
انداهسین مرا بنگر ، کومی بستری است که از ترکیب زیبای وهوس بدیده آورده اند .
بازوها را برای دربر گرفتنم منگفا ، دیرا در بین حالت ، هر کسی بصورت
برنده ای مال گشوده یا بصورت چسبی آماده همه برداری درمی آید

اوه ، حالا دیگر خاموش باش ، زیرا اندکی بت باهم بد انجامی سفر خواهیم
کرد که خلدایان ، در آن نهم زدگی در در کشتزار جهان میافشاند
ای خدا ، عشق گلگون مرا بن بدد عشق را که چون خون در رگهای کلمات
دور میرد دهر یامداد و شامگاه ، آسمان را لعلگون میکند ، بن بدد

اؤ اشعار موویس مترلیشک بلوینکی

۱۹۴۹-۱۸۶۲

اگر...

- واگر بیکر دوزیمس یاز گشت ، باوچه بگویم ؟
- بگو که من تادم برکت همچنان در انتظار او بودم
- واگر مرا شناسد و ما از من چیزهای تازه پرسد ،
- با او حرفه بزی مثل خواهر دزدان کن ، شاید در دل خود فرج میبرد و سراغ
همدردی میگردد

- واگر پرسد که تو کیجاستی ، باوچه جواب بدهم ؟
- این حلقه طلای مرا بدو بده ، اما هیچ پاسخی نگوی
- واگر سؤال کند که چرا تالادشالی و شاموش است ،
- چراغ خاموش دزد گشوه در بدو نشان شد
- .. واگر پرسد که آخرین ساعت تو چگونه سپری شد ؟
- بگو که من لیفتند بر لب داشتم مبرسم اگر چنین نگویی اداشک در دیده میآورد

از اشعار ایاز بروشهره امریکایی

۱۸۹۵-۰۰۰۰۰۰

پیوند ناگسستی

بوته ایاقبا بودم عاشق تو بزرگه شدم. حالا که درختی بر شاخ و برگه شده ام،
 بیاد مرا ادرشه بیفتن. دلم میخواد هیزم شکن این درخت تو باشی
 شاخه زنیق بودم عاشق تو گل دادم. حالا که شاخه ای پر گل شده ام، بیاد
 مرا چنین، آخراگر تو مرا بیجی، برایم خارو گلن چه فرق خواهد داشت،
 آب چشمه بودم عاشق نواری سنگ برون آمدم. حالا که سراز مسکه
 خارها رو آورده ام، با و مرا سوش، مرا که نورو شعاف بیر بهر حشمت کبیر رشک
 می برد سوش
 پرده بودم عاشق تو مال و پریا هم. حالا که پرومان گشوده ام، بیاد مراد
 دام باز نگذار آتش عشق تو مال و پرمان مسوره
 محاطر تو روح خواهم برد، ابراعمی که از عشق تو بردلم نشیده، برایم روح بخش
 است. سیدای پهلور زوروش در آرزوی هیزم شکنی تو، در آرزوی گل پیسی تو،
 در آرزوی عطش تو، در آرزوی آتش تو هستم
 نگذار زخم عشق تو بردلم نشیده تا جونی واکه از آن بیرون شواهد سیدای، چون
 گوهری لعنکون از زمان تو کنم
 محاطر تو، در حای زپورهای عادی، کسوا لم را ماهفت خار پاند خواهم آراست،
 و حای باغونهای گراپنها، دوشردره خون نام آتش از دو گوشم خواهم آویخت
 آنوقت: ای محبوس من، سیدای تو خواهم آمد تا مرا در عین رفح بردن
 خندان سی و گران در آغوشم گیری. در آغوشم گیری تا بیش از همه مان تو باشم،

از اشعار ایثار و شاعرہ امریکائی

۱۰۰-۱۸۹۵

وعدہ گاہ

از حلقہ پوششها ، تنهار و پوش سیاہی بر تن تازم ، نارتنگ پریندہ و نگاہ پر-
شوق آئندہ ام درودہ گانہ برق ستارہ سحری میدوختہ
می بیسی ، اصلا آرایش نکردہ ام هیچ روز و پوری صراہ ندادم ، پلترومان
رنگین ، یک بوٹہ گل کوکب تیر ماخود بیآورده ام ، حتی آن دو گوهر قیمتی رڈکہ بر-
گفتہای راحت می بود داشتم نیز مرداشتم
آمش بی درو گوهر ، بی گل و گیاه نزد تو آئندہ ام ناچون گل زینق پوشکتہ ای
تروتازہ ماشم راستی عطر ز سق را کہ دور بر مالتوی سپاہم بوقم برهہ خود رده ام ،
میروی ؟
اما اگر گل مرشی همراه ندادم ، ارہم کون عجبہ لبان من در انتظار گنجیسی
ست ارہم کون نیز جہان موسی در آزوی برم مرا چون دو نماز دیوانہ بہ پیچ و
تاب ایکنہ است
محبوب من ، حامہ از تم برگیر حامہ از تم برگیر تا تصور مجسمہ سر مرین
باغ تو در آیم کہ ہر قبیلہ ماہتاب آہستہ آہستہ سوی آن میخورد تا بر اندام میبیش
بوسہ زد

از اشعار انقولسیبا استورتی شاعرہ امریکائی

(۱۸۹۲ -)

صدرن

آمش برای توری ہرش چمن خواہم رقصید شراب زوین را در گیلان ہنای
بلوین خواہم ریخت تا ماہم بافتار این شب مستی زادہ موشی کنیم
برای تو ہنچون زمین ، بی آرایش و بی زر و زیور خواہم رقصید ، مثل زمین
گنج بہان خود را تو عرصہ خواہم داشت و خودم را نیز ناسد زمین در اختیارت
خواہم بہاد
آینقدر برایت خواہم رقصید کہ ہمہ چہر را بحوسن فراموش کنی آنگند
مستت خواہم کرد کہ چون زہرہ عشوہ گر در لایق آمدادای ہویدا شود ، لب دا از
روز شناسی

از شمار روز و روزگار نکلیسی

۱۸۵۰-۱۷۷۰

به فاخته

ای دهگلر خوشحال؛ نشه ترا شمیم هوژه هم می‌شوم و دل از این آهنگه غرق
تشاط دارم ای فاخته، آبا نوردستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوازی هستی که
در آسمان بیکران سرگردان است؛

روی علقها دراز کشیده‌ام صدای ترا می‌شوم که بسر می‌بیزد و لفظه‌ای به
طنین آن بگوش من می‌رسد، گویی در آن حال که از نپه‌ای به نپه‌ای می‌رود؛ هم دور
هم نزدیک است

با اینکه بود بر حرفی دلپذیر خود برو صفت بود و خورد و عطر گل نیکی
می‌دهم چرا نطفه تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسر آن بار و پاهای دور
دراز در آینه است

ای سوگلی بهاره خوش آمدی تو برای من پرندهای ساده نیستی، و چو روی
نامرئی هستی، صدای دلپذیر هستی، رازی پنهان هستی

صدائی هستی که من در روزهای دور در دستان خود بدان گوش فرامیدم و
مشین آن در میان درختها، در روی بوته‌های گل، در آسمان پنهان و مشتاقانه حسجوی
ترا میکردم

بارها برای یافتن تو در جنگلها و چسارها سرگردان شدم؛ اما هرگز ترا که
امید و عشق و مایهٔ هوس من بودی، نیافتم

اکنون دوباره گوش سعهٔ تو مرا داده‌ام دوباره روی چسپا دراز کشیده‌ام و
آفنده‌به‌ترانه‌های تو گوش می‌دهم که بتوانم دوباره خود را در روزگار دلپذیر خود
احساس کنم

ای پرند خوشبخت، ازیر تو وجود تو این دنیای تلخ برای من باز بصورت سرزمین
جادویی دژنا و خیال در آمده بصورت آن اقامتگاهی در آمده است که گویی از روز
اول تنها برای تو ساخته‌اند

از بی لیبیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

یار یکدل

بازان تا ماندادان فروشست و «سلیس» زیبا که آمده بود تا با من سخ
 مریخه اریم آنکه حمامه اش گل آلوده شود بزمین مانده ، باچار ماهر دو دزسری
 کوچک عفتیم

و تیکه دختران ماهر پستر روم ، خواب بیدار میبانه سلیس ارمی بر میزد
 «بلیتیس» دوست نگو که را دوست داری ؟

پاسخش بدم ، اما او دهانش را بر دیکتر آورد و گفت «میدانم دلخیزه که
 هستی دیدگانت را بر هم گذار و مرا لیکاس بنهاده بدهم و مگر نمی بینم که
 تو دهنری بیش بستی ؟» گفت «نه» اگر دیدگانت را بر هم نهد ، من همان لیکاس
 خواهم بود بییز - این ماروان لیکاس است این هم لبان او است به آوقت من بزه
 بر هم گذاشتم و ما خیال لیکاس طعوان شیرین دهنم

از بی لیبیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

قهر و آشتی

چون هر دو را دوست داشتیم ، فرادگداشتیم به خاطر اوقات مازی کنیم تا هر کس
 سازد دل از مهرش سر گیرد

بازی پرهیجانی بود و همه دختران آشنا که شاهد آن بودند مدتها در استان آنرا
 همه جا بازگفته اول او نشان «کیکلوپ» آورد که از بازیهای برنده بود اما من
 نشان «مولون» آوردم که از آن برنده تر بود سپس او نشان «کالیوس» آورد و مریدان از
 همه سرخاست ، زیرا من دیگر چیزی که امید برای بردن نداشتم

رنگم برنده بود و دل من سحت میبید ما دست لرزان قاب را چرخاندم و در
 زمین افتادم نشان «آرودیت» آمد همه مریدان رنده «چه اقبالی» بیستیم محبوب
 تو تنها مال زنت ؟

اما چون رنگه برنده و اندام لرزان رفیق خود را دیدم : سر در گوشش نهادم و
 آهسته پدو گفتم «گریه نکن ، از خودش خواهیم پرسید که کلاه را بیشتر دوست
 دارد ؟»

از اشعار آن نیکو به بانگس آرزو تویی

۱۸۸۸-۱۰۰۰

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین تمبر و بکنار چشمه آمده‌ای ، میدانم که شوهرت را دوست نداری ای زسای سبیت آن که سابقه‌ای بسپیدی گلبرگه‌های یاس داری ! هم امروز ، وقتی که پشهر برگردم ، خنجری برای تو خواهم آورد خنجری خواهم آورد تا با آن همین امشب شوهرت را برای خاطر من بکشی متمرسم ، کار دشواری نیست اول او را در آغوش بکش و بدو « محبوب من » خطاب کن سپس وقتی که او را خسته و خافل دیدی نیمه شفاف را در قلبش فرو ببر او ! ای زبانی که شوهرت را دوست نداری ، ای زبانی که سابقه‌ای بسپیدی داری ، وقتی که دیگر شوهر نداشته باشی با هم بر آب عربی بادیم خواهم نشست و از این سرزمین هرین شده بیرون خواهیم رفت دروای برایت آغوش آوازه‌های هاشمیه خواهم سواد که از دوری راه بیخبر ساسی

ما هم سرزمین زبانی فراسه خواهیم رفت که در آن نیست مردان و زنان زیبا بسیارند امشب وقتی که ماه بیرون آید در کنار آبها در انتظار تو خواهم بود

— او : ای مرد داشت طبیعت ای مرد خانی ، از اینجا دور شو و براه خود رو بگردان که چشمه سبب و سبوی خود را برکم بگردان بختی آورده باشم تا زشتی سحان را از یاد بوم

از ای قنیس شاعره یونانی

۱۰۰ سال قبل از میلاد

آئینه آب

گفتم : « ای آب شفاف ، ای آئینه دلبر ، کجو آب من زیبا هستم ؟ جواب داد : « آری ، بلیتیس ، سیاره هم زبانی گیسوان اسوه نوک و جابجا با گل و کوه آواسته شده ، همچون چهره زیبا و مزگان تیم خفته و ماههای دوس انگیزت همه دل بپزند و جان میبخشند ، بداست که در سراپایت گوشه ای که نگاه میشتای بدان سگریسته و دستت توانگر بدان بر سپیده باشد میتوان یافت »

مازگفتم : « ای آب دلال ، اکنون که زیبایم مرا در آغوش شویش گیر ، زیرا بسیار خسته هستم مرد در خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه و عرق در از اندام بردایی و خاطره خستگی دوشین را از یادم ببری »

از بی نیس شاعره یونانی

- ۶۰ سال پیش از میلاد

ترانه

وقتی که باز گشت ، چهره ام را باز دست پوشیدم ، من گفتم : « مگر من :
آخر کسی که بوسه ما را ندیده است ؟ » گفتم - « چه طور کسی ندیده ، مگر سیدالی که
بوسه ما را شده و پناه خبر داد ؟
« شب دیدم به ماه و ستارگان و سپید صبحم گفتم - ماه دریاچه تا مدت و دراز
ما را با آن در میان نهاد - دریاچه بیرسرد از گوش پاروی گرمی بان گداشت و او را
اوین سر آگاه کرد
« یادو دار بهان را نقایق و قایق ماهیگیر خبر داد ، باز اگر این سر پیش
ماهیگیر مانده بود چای پیم بود ، اما ماهیگیر بیو آغرا ماری در میان نهاد
« ماهیگیر این را از ما مرنی گفتم ، فردا مادو من و همه مردم بیرون از آن
آگاه خواهند شد »

اداشعاز لوئیس اورسما مکزیکایی

۱۹۸۶-۰۰۰۰

زخم دل

میرسی از عشق تو دم میبرم ، آری ، کمی ناراحت هستم ، دریا خیانت
تو دل مرا مجروح کرد ، اما خوشبختانه پس از شش ششید مدت تسلیم و رضا رسیده
حالا دیگر غم دل را فراموش کرده ام
میرسی ، آیا میگیرم ، آیا بیست ناله سر میدهم ، آیا خیال دارم خودم را
بکشم ، او ، مثل اینست که شوخی میکنی ، مگر کسی هم خودش را از عشق میکشد ؟
عشق میماند تا جوازه ایست که خودش صاعه دل میآید و خودش هم میبرد - بیگونی
« ، پس نگاه کن - بوی دیگر هیچ غمی ندارم ، ولی دلمی فراموش میکنم که مرا
بوس
سپار خوب - حالا دیگر خیالم راحت شد ، اگر هنوز اثر زخمی بر دلم
باقی بود ، نور آن مرهم گذاشتی ، حالا دیگر میتوانم با خودگی حقیقت و خیال را
از هم جدا کنم -
الگشت دارم زخم دلم مکنه دار ، میرسی هنوز درد میکند ، آری ، « نه کسی
ناراحت هستم ، اما نگران نباش ، این از آن زخمهایی است که کشفی نشده

از اشعار براد پینکه انگلیسی

۱۸۸۹-۱۸۱۲

هشتمی در ویرانه

دو دژ دارد بیابان می رسد در کناره افقِ ایلاه فرود از بالای تخت لیسرنگ
خود تبسم گمان جهان آرام راه درود میگوید کوسپندان خواب آلود در سایه روشن
شامگانان از میان چمنزارهای پهناور سوی خوابگاه خود رواند گام یکی از
آنها از گله هفت میماند تادمی چند سبزه های نرم دایا دندان ننگه و آنگاه غاصدای
زنگوله خود که با اوامی موورن آهنک پندود رودا میوازند ، بگله بازگردد
میگردد روز گاری در زمین مرغزارها ، شهری ، ورگه و بر شکوه سر پرافراشته
بود که شاه در آن خاله داشت و در دربار خویش ، نامشودت وزیران و از ایزدان ،
سر نوشت جنگه بوسلج کشودن شود دامعین میگرد .

امروز دیگر از اینبیه شکوه و جلال ، حتی در حتی کهن نیز بر جای نمانده ،
دیگر از فراز و نشیب های شهر که دست عنایت روپوشی از علف بر آنها گسترده ،
نشانی باقی نیست : تنها چند جویبار کوچک که از تپه ها سر از بر شده اند هم می بیند
و تشکیل رودخانه ای میدهد که در روزگاران پیشین کاج باشکوه پادشاه در کنار آن
سر پرافراشته بود و سقف بلند آن در زمین سایه می افکند . دو چهار سوی کاج برجهای
بلند چون شعله های آتشی سر سوی آسمان پرتو نموده ، و برگرد آنها دیواری
چند دروازه از مرمر برپا شده بود که در بهتای آن دوازده مرد جنگی میخواندند
آزادی پهلوی به پهلوی هم حرکت کنند .

امسال تانستان درش چمن همه جا را در در سو دگرده و هر چه واکه از
ویرانه های شهر کهن باقی مانده ، یکسره از انظار رساو کرده است . اگر این چند
پاره سنگ بزرگه یادگار مشو بهای ویران شده این کاج ما شکوهند بردای نبوده .
هرگز بحیال کسی سیر سید که روزگاری درین سرزمین شهری برپا بوده است

ما ایسجه ، غریبا پیش در همین نقطه مردمی پیشداروندگی میکنند که جوی
ما باقم و شادی جهان آشنا ، بودند و چون مادری جاه دمال تلاش میکنند . چون مایز
ازیم و احتیاج تن برمان زمانداران میدادند و همه چرخ خود را سبای سیم و زر و پهرینه
و میروشنند

امروز از این کاج با عظمت جری برمی حفر که گذشت ایام بر آن شکست آورده

دست روزگار از شکستهای آن گیاهان خود رو بیرون کشیده ، چیزی برجای نمانده است در آن زمان که شهر آبدون بود این برج چرمی از حصار با عظمت شهر بود که هر سال ، دو سایه اراپه های شاهي ، اراپه رانان دلاور گرداگرد آن حلقه ای پولادین میساختند و شاه کنار دالان پربروی خویش (زغرفه ی در بالای برج ، بازی آبان داتاشا میکرد

اکنون روزیابان میرسد در کنار افق ایاه ه غروب اربلای تحت پسرنگه خود نیم کنان جهان آرام را بدرون میکوبد گوسپندان خواستار آلوده در سایه روشن شامگاهان از میان پنجره های پهاور بسوی شوانگاه خود درواستوسندای زنگوله های آنان با آهنگی موزون آهنگ بدرون روز را مینوازد جویمارهای کوچک و سرایشی های پرسوز و دشت تیره ، اندک اندک نا بدید میشوید ، اما من همچنان برجای ایستاده ام ، ذیر (میدانم که در این برج کوچک ووشیزه ای ناگیسوان زرین دیدگان مشتاق در انتظار من است

دروزرگانان کهن ، اراپه رانان هنگام نزدیک شدن بر ج برای بودن گوی اعتقاد آخرین نیروی خویش را سکار میبردند ، و پادشاه نیز ماهیجان فراوان طس در سینه حبس میکرد و تماموش به سع مسابقه دهدگان میگریست اکنون بز دوشیزه زرین موی من خاموش ، دیده بردشت دوخته و مشتاقانه در انتظار است تا مگر مراد و کنار خود بید

در آن ایام ، پادشاه پرهون خود میگریست و همه جا کاههای پر شکوه و معابد با عظمت و جواهرات مردمی را که سر فرمان اوداشند بدیده امروز دوشیزه زرین موی من هیچکدام ادا بسیار لیبید ، زیرا فقط چشم بر او من دارد وقتی هم که بوعدگاه رسم و در برابرش ایستم ، یقین دارم که وی سخنی نخواهد گفت ، فقط دو دست خویش را بر شاه های من خواهد نهاد و منی عاشقانه نظر سرچهره من خواهد دوخت ، سپس خود را در آغوش من خواهد انگزند و من او ، مست مایه عشق ، از غمت و نیست جهان بضر خواهم شد .

روزگاری زرین شهر جنگجویان مروی از شملار دهسپار جنوب و شمال شدند ، روزگاری نیز در گوشه و کنار شهر یا متغارتها ایان متوسهاتی با عظمت ساختند که هر یک از آنها از فرط ملندی رچرخ پهلو میزد ، و ادا نه هائی ترومید برای جنگته ذخیره کرده که تعدادشان از هزاران مروی بود اما ای روح من ، ای دل آتشین و سوزان من ، ای خون من من که يك لحظه ناچیز کاهی است تا ترا در رکبهای من از حرکت باز دارند ، برای خدا بگوئید ایان از ایسمه تلاش خود چه سود برده ، چه پاداشی بهر ویرانی و تباهی هم تغییر از روزگار که ماطر تهاشکاری و حیاقت دعوی های ایشان بود گرتند

ایسمه جشن و کامرانی ، این جاء و مقام ، این گوته بیسی و آژمندی ، ادرای خودشان باز ، من از این جمله طالب هیچ بیسته ، زیرا برای من عشق ، ذایبسمه الاقر و دوزده تر است

اداشعاز میلغار میر سی شاهرة برزلیلی

شاهرة معاصر

باد

باد تاشتان وزید و همه چیز را با خود همراه برد. درختان باسقاوت شاخه‌های خود را بر زمین می‌مالیدند. با آنها از جای گنجه شدند و ساقهای نیم ساخته فروز می‌کشید. اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر بر زمین رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد. آبیانه‌های پرندگان که مردمان از وجود آنها در میان شاخ و برگ درختان خبر نداشتند ناپدید شد. امیه‌های ناپیدانیز که در دلها پنهان بود حال خود را بنومیدی سپرد.

باد تاشتان: بیهوش و زید و حواب و آرزمن شامگاهان داز مردمهای خود فکد کرد. مامزدان، خورشید سر برزد و بر منتظره دشت پهناد که از این فارتگری پاد تیه شب خسته و کوفته بود نگرست همهجا خاموش و آرام بود. اما کودکان همچنان سراج مادرا می‌گرفتند تا مادها ناکششان و اهبوا نالایرد.

اداشعاز کالدرون

زهل کشور پرو - معاصر

نثر برای عمر خیام

ای خیام: بوقدر زندگی ما نکلهای باع شعر توشبه است همچنانکه گل می - شکند و میز مرد، عمر ما بر از لحضاتی ترکیب میشود که هر یک از آنها دره‌ای از عمر داصره‌ها خود پیبرد. زیرا زندگی مرگه تدریجی است.

ولی برای مرد عاقل، مرگه کلها که مدت ناده زندگی صبرید مرگی است که پیشانی بسیار دارد.

عین خوب است که من بیوسته میکوشم اهر چه برود از هم امروز شار نداد جسمانی زندگی کنم و در راه عشق و هوس دم زاعنیت شازم: زیرا انما بعد از دیگر دیر شده باشد.

زندگی، ترک تدریجی آن چیزهایی است که از مجموعه بود زندگی را پدید می‌آورد. لاجرم من، مرد بروی خود را دیوانه واد مصرف میکنم تا بهتر زندگی کنم. در آنکه مرگه سراجم آید خواهش کنم «چش حواهر حان» دیگر چیزی ندادم که تقدیم تو کنم خودم هم دارم گدائی میکنم».

اذی لیئیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

ترانه چو

- چگون زبانا دلدار مرا که قرار بود بدیجا آید ، بدیدی سپهرا ، دیمش
 که در اینجا گدشت و سوی دشت رفت . - دشت خاموش ، تو محبوبه مرا بدیدی ؟
 - چرا ! کنار حویبار را گرفت و پرا افشاد
 - حویبار شفاف ، ناله من چه کردی ؟
 - سپاهم نیمه راه ارس گزاره گرفت و بیست حاده رفت ای حادۀ بردگه !
 لاند هودیدم ، صاحب است ؟
 - حیف ! بد کی یسی وی مرا نرک گمت در راه بازیک شهر زاد در پیش گرفت
 - تو چطور ، راه سفید شهر ، زینای مرا سنجاد ساندی ؟ - نیمدانی ، و گره
 ارس جرسد خواهی شد ، اودا سکوچه دربی که به «ساروج» می رود مردم - اوه !
 ای کوچۀ زین ، لاند هودیدم با پایهای برهنه اش دردی تو را می برد ؟
 - نه زیرا چیدل عطفۀ پیش یادت وارد کاخ پادشاه شد
 - ای کاخ ، ای قلعه روی زمین ، دلدار مرا بن نازده - بینی دلبرت حالا
 سر با هرق جواهر است سرگردش گردن سدی گزاینها آویخته و گیسواش را سا
 تاجی از الماس و زمرد آراسته و دو ناروی مردانه نیز اودا دور گرفته است حیوان
 میکی ایشبه را محاط تو نرک خواهد گمت ؟

اذی لیئیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

مرگ دل

ای دهره ، ای الهه سنگدل ، آخر چنین جوانی که دل من زیر سیرد فرمان
 دادی که بهال جوانی من خشک و گیسوا من درختانگی حویش او یاد ببرد .
 امروز خود و ادر آینه سگر بستم ، باشکی برایم مانده بود ، و به لیجری چگونه
 باور کنم که در روزگاری همین چهره قنۀ نظر بازان بود ؟
 راستی آیا دفتر دینامی من برای همیشه بسته شده ، آخر من که دور پیچون هشت
 ساله عودا سر بر سانه ام ، چمان باور کنم که دیگر کسی دوستم خواهد داشت ؟
 ای دهره ، خاودانی ! این گیوان بریده خود را که در کمر بسد حویش حلته
 کرده ام ، نوهده می کنم ، زیرا هله عمر سنور فادار بودم ، ازین پس سیر و نادار خواهم
 بود ، اما دیگر نه ساله هم را به حساب زندگی خواهم گذاشت ، ریز دودان دینامی
 من سر رسیده است ، این آخرین شعر یلیئیس خدمتگزار و فاداد الهه عشق است

اذی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیبایی منم ، ولی دیگر آرزو رسیده است که این زیبایی من یادگیری همراه باشد روزی هم خواهد آمد که برای شبهای تنهایی من چو یاد گذشته و اشکهای سوزان یا قی سوادماند

اگر راستی زندگی رؤیایی بیش نیست ، چرا همین رؤیای دلخوش بپایند بود ؟ چرا نباید در انحصیت شمرده ؛ اکنون من هر شبی چندین بار محبوب یکشبه را بیدار میکنم تا در آغوش همه دنیا را از یاد ببرم آن گاه خسته و مرصوده دیده فرد میبندم و در خواب میروم

بامعادان ناگهان دیده از خواب میگذایم کبوتری را میبینم که در کنار بنجره من نشسته است از او میپرسم « چه ماهی است ؟ » میگوید « ماهی که زنان هوس عشق بازی میکنند »

او ، حالا بفهم که سالی دوازده ساله این کبوتر است میگوید ؛ زیرا هر ناله من می اختیار بازو میگذایم و محبوب خفته را سخت در آغوش میفشارم

اذی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

باران صبحدم

شب پایان میرسد و ستارگان بیدارند روی پنهان میکنند اکنون دیگر آخرین دلدادگان ساعتان خویش بشانهها مازگشته اند ، ولی من در باران صبحدم پوشش این اشعار بر روی شن های نرم مشغولم

بر برگهای درختان فطرات شبنم سحری میدرخشد ، چو بیابانها میان چمنها زمزمه میکنند و برگهای سرور بسته را همراه میرند ، باران نیز عطره قطره قرده بچکانه و ترانه ما را سنان میکند

او ، چه شباهتم اچقدر اسروده ام ، دیگر زبان جوانی من نیستگره زبان سالخورده بر مرا فراهموش کرده اند ولی چه اهمیت دارد ، همه حیوانات اشعار مرا خواهد آموخت و لرزیدن و جودگانکشان نیز این اشعار را پیش خود زمزمه خواهد کرد ، به سورتال ، به تائیس ، به گلیکرا ، هیچکدام دوریکه گونه های زیباییشان با دست ایام پرچین شود ، چنین سعادت می نخواهند داشت ولی من میدانم که ازین پس آن گاه عاشقانه ترانه های مراد در سبج و در تنهایی خواهند خواند

از اشعار آلفرد دو ویشی فرانسوی

۱۸۹۲-۱۸۹۳

هرگ گرگ

۱

ارها ، چون دودی که از حریتی بر میزد و سگر بزد ، با شتاب از روی قرص
آتشین ماه میگذشتند ، جنگلها تا دامن افق همه غرق تاریکی و سیاهی بودند

ماهه ، خاموش در چمران سبک و غلغلزدهای انبوه و کوزه رانهای نارنگ
را می بیند ، ناگهان زیر درختان صومر ، جای پتعه های هرگ گرگان مهاجر
را دیدیم که مدتی بود بدست آنان میگذشتیم ، ایستادیم و عین در سینه جیبی کرده گوش
فرا دادیم ، هیچ آوازی از دل دشت و جنگل بر نیباعت فقط پرندای مریدی
غم انگیز در آسمان سرداده بود ، هیچ صدائی شنیده میشد ، دیرا باد که میباد بالای
زمین میوید ، با بر سر برجهای سرری میبند و درختان بلوط که کنار شفته سگها
خم شده بودند تکیه بر آویج کرده و گویی در حواب دغنه بودند

با آن که هیچ صدائی از حافی بر نیباعت ، کبسه کارترین شکارچی جمع ما
سر سوی زمین خم کرد ، سپس روی شبا دراز کشید و آمدگی بعد ، او که هرگز
علامی در سحش ندیده بودیم آهسته سرداد که این جای پاهای تازه ، اثر پتعه های
بیرومه دو کرگ و دو پتعه کرگ است . نشینی سحر او ماهه کارها را از غلاف
پرون کشیدیم و تخمکهای شکاری خود را که لوله هایشان سرخ میزد پنهان کردیم و
شاخه ها را کنار زدیم تا ناقه های شمرده را آهسته پیش رویم

ناگهان ستنی از ما سر جای ایستاد ، و مسندگی پیش ر قدم تا نسیم چه
دیده اند نگاهم بدو چشم افتاد که در تاریکی می درخشید و اندکی دورتر از آنها چهار
هیگل ، در روز ماه میان فلعبا مشغول رقص بودند و حالت سگانی را داشتند که
در روز هنگام سادگشت صاحب خویش سناض در میآیند و ما سر و صدا پانگویی
دیگند شکل هر چهار تایی آنها شبیه و رقصهایشان بر شبیه بود اما کرگ بچکان وقت
ناری خاموش بودند ، زیرا میدانستند که در وقت صبحی آنان ، دشمن یعنی نوع انسان ،
در چهار دیواری خانه آنان حواب دغنه و در حواب خرگوشی خود کبیر آنها را
میکنند

گرگه از برپای ایستاده بود ، وادگی دور تر از او در کنار درختی ، ماده
گرگه چون گرگه مرمری که در میان قدم بر سشش میگردد خود موس و زمولوس بجه خدا
از بیستایهای او شپور میخوردند در خواب و بخت بود .
گرگه نریزش آمد و چنگالهای تیز خود را در خون فرو برد و بر زمین نشست ،
زیرا دریافته بود که راه لیسرا را بر او بسته شده و از همه سو در محاصره افتاده است
و دیگر راه نجاتی از مرگ ندارد . و قتی که تن بر گد در داد ، از جای برخاست و با
حشم تمام انگوی جسورترین سگها شکاری مارا در دهان آنتین خود گرفت و با
آنکه گلوله های پیچی گوشت و پوستش را درهم میشکافت و کارهای ما پیوسته در
دو پهلوی او فرو برخت و در گوشت تنش بهم بر میخورد ، آفتاب با یکی آهنین نبود
گلولی تازی را میزد که سگ ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آجر در پایش
در غلطید آنوقت گرگه دست از او برداشت و مدت دریا بگریست کارهای ما
نادسته در پهلویش جای داشتند و او را بچمن که عرفی در خون او پیوسته بود
گورده بودند . تفنگهای شکاری ما گدا گرد او را شکل هلالی شوم فرا گرفته بودند
گرگه بکپا و دیگر با سگریست ، سپس بر زمین خفت و به لیسرا در حوی که
روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد ، و این آنکه بعد از رحمت دانستن آن همه که
چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان دشت حویش را بر هم نهاد و این کمترین
عزابتی مان سپرد

۲

یشای خودم را برهنک می سازم تکه دام و دیگر فرودم ، دیرا
توانستم خود را متقاعد به تقیبت ماده گرگه و مرزندان او کنم که هر سه در انتظار
مانده و حاضر قرار شده بودند حتی یقی داریم که ماده گرگه زیبا و امسده ، اگر
بصاف بگانه ادی کود کنش بود ، شوهرش را در کشتش مرگ تنها تنبگ داشت
اما وظیفه او نجات این کودکان بود تا بدانان ماه و زده که چگونه باید روح گریستی
را تحمل کند و هرگز پیرامون شهرها که در آنها نوع انسان با حیوانات اهلی بیجان
هیکاری بسته است ، نگردد

۳

ما خود گتم اوس ، با وجود عنوان برضه طرائق «انسان» ، چندمین از
خود و متوعان خودم که همه چون من ضعف و ناچیزند شرم دارم که با ای
حیوانات دلیر - فقط شما سزاید که چگونه باید زندگی و زحمتی آن را مردانه
و دایر گمت . اگر دیگر کنیم که در روی زمین چه داریم و چه از خود میکنیم ، خوب
می فهمیم که تنها خاموشی ، ناعطمت و زردگی است و هر چیز غیر از آن از ضعف حس
میباشد آه ، ای درنگر و حشی ، من طرد کنر ترا خوب در یاتم ، دیرا بنگاه آخری
تو تا اساق دلم زحمت کرد ، انکام تو می گفت «اگر ویشوامی ، کاری کن که روح تو»
بر اثر کوشش و زحمت ، بدین درجه بلبله غرور و شهامت که من اد بدو نتواند خود در
شکل هوا ، بدان خود گریتم ، دست یابد تا بدن اگر ستن ، انتماس کردن ، همه کار

بیچارگان و مست غمخواران است ، اگر مردی ، باز وظیفه سنگین شود را بدوش گیر
و آنرا در راهی که سرلش است برای تو مهین کرده است بلفهده پرمان ، سپس مانع
رنج پر و پیر ، بی آنکه زبان شکایت گشوده باشی .»

ادبشاعرانم از سلطن دیردوالمردقرا سوی

۱۷۸۵-۱۸۵۹

از آنوقت مال تو بودم..

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم ، زیرا ناله مرا از
دو دوازده ساله تو سرشتند من این روز را از همان دم دریا هم که نام ترا برای نخستین
بار شنیدم و ناگهان شل در بر من طپید ، زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا
سوی خویش بخواند

یک روز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه ام خاموش شد ، هستی دراز
کوش فرادادم ، اما مرا موثری کردم ، حواسی نگویم ، از آن لحظه بود که هستی من با
دیوه تو در آمیخت ، گویی احساس کردم که برای اولین بار صدایی در گوش دلم تبا
داده است

داشتی آیا تو از این اعتماد خیر داشتی ؟ سیر داشتی که من ، بی آنکه ترا شناخته
باشم ، پیشین هم تو داشتی که محبوب و آقای شویش در یافته ام ، و با شنیدن نخستین
کلمات تو ، این گمان بقیه بیوست :

پیش از تو ، روزهای عمر من نامازیکی و بومی میگذشت . تو دره گامی مرا
با فروغ امید روشن کردی . وقتی که صدای ترا شنیدم در گله از رخم پرید و بی اختیار
نظر بر زمین افکندم . در آن لحظه بود که دلهای ما نایک نگاه خاموش از هم یوست
عشق درودند من مان ترا در نگاه تو خواندم ، و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ،
بخویش پاسخ گفتم . (خود اوست)

اداشعار خاتم مازنی در دیوان خود فرانسوی

۱۷۸۵-۱۸۵۹

مخاطره

وقتیکه ، هنگام صحبت با من ، رنگش پرید و جمله ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین کلام قطع کرد ، وقتی که نگاه خود را از بس و زگان بلند خویش بیرون برد و من را که گمان داشتم بر دل او نشسته ، بر دل من نشانده ، وقتیکه چهره او با مروعی آتشین که هرگز خاموش نشد بر لوح دل من نقش بست و در آن جای گرفت ، آن دزدی را که در پی دالستانش بودم در یافتیم در یافتیم که او مرا دوست ندارد ، اما من او را دوست دارم

اداشعار خاتم مازنی در دیوان خود فرانسوی

۱۷۸۵-۱۸۵۹

حسنه

بگردد ، ای آنکه سستی از دم دل به میان آید ، نه تنها کسی که دوستش دارم او شرم : زنی است که آنرا از جان و دل دوست دارد پیرامون خود بگیر ، حسنه برون که او کیس . آنگاه پاسخ ده اعصابم »
روزی او را دیدم . سویش در بزم و مریاد شادی پر زلف ای را که از دلم بر حاشیه بود در گلو خاموش کردم . اما او خود تکلف « دوست » است . من هم تکلف « تویی »^۱

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، در نوشته « در روش بیاد تو اشک میریزم در انتظار روزی هستیکه بر تو عشق دندگان ترا روی من بکشاید و دلهای ما را بهم پیوند دهد »

بگردد مرا دیدند دندگان مرا هم که هنوز حرف اشک در دهن دید . اما و منی که دست فرزندان مرا در دست گرفتم ، بخود تکلف « دوست » است . من هم تکلف « تویی »^۱

بی آنکه بگویم « منم » از زوداگر بچشم زار پنهان را دیدن نگاه داشتم ، اما نمیدانم در ایام در آمدن چند دیگر اثری از من و داد پنهان من خواهد بود شاید آن روز ، وی در حسه حوی آنکس که دل به راه او داشت بر سر گورم گذرد ، و با حواصی نام من بر آذدم بی برد . آنگاه با وحشت بخود بگوید « او بود » ؛ پس بگوید « تو بودی »^۱

اداشمار ولتر فراسوی

۱۶۹۶-۱۷۷۸

پیری شاعر

(۱۶۹۶م اوایل)

خالم! راستی تعجب میکنید از اینکه طبع من پس از گذردن هشتاد و دوستان، هنوز یادای سرودن اشعار تازه داشته باشد؛ مگر ندیده‌اید که گاه بگشاید از لایح‌های گشت‌آزان ما گیاهی سرسبز ما بچند برسد، اما این گیاه که گشوی برای خوش کردن دل طبیعت بر جای مانده، خیلی زود خشک میشود.

شاید برده‌ای بپیر باشد که پس از گشتن فصل‌روزهای زیبا، باز آواز خوانی کند، اما آزار او دیگر دل‌پذیر نیست. زبیر! دیگر داستان عشق‌های خود را برنگویید من بره‌مرد انگشت سرسبزی چنگ دارم؛ اما امروز دیگر انگشتان من سر در خط لهرمان من ندارد هنوز آوازه خوانی میکنم، اما دیگر کسی صدای ناتوان مرا میشنود.

تیول به عشوقه خود میگفت: «مچو اعم دره‌گناه بوداغ آخسرین چشم در چشم تودورم و مادودست یحانم ترا بر دل مشارم»

اما وقتی که کسی مردی که سر آخسری را احساس میکند و روح خویش را می‌پند که همراه زندگی می‌گیرد، آیا چینی دارد که عشوقه را بنگرد + دستش دارد که او را آوازش کند؟

در چنین لحظه‌ای هر کس فراموش میکند که هنگام تسلستی چه کرده است راستی آیا کسی هست که در هنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق میدهد؟

مجموعه من نیز روزی بوی خود زده‌باد دیا را شب جاودان خواهد شد هنگام رفتن او هم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق در زمین زندگی کرده است.

ماهیچه چپیم پا بجای می‌گذاردیم و زندگی میکنیم و سپس می‌میریم، و مسچنان از راه وجود بچیریم همه کس از عالم بینی ندین جهان میساید اما از اینجا نکجا میرود؟ دل‌مرا تنها خدا ازین راز پنهان خبردارند.

از اشعار لامارتنی فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

دریاچه (۱)

از اینفران، ماکه در زمان این حالت جاودانی، بی آنکه تندی باز بر نهم پیوسته
بسوی سواحل تلاه‌ای دگر گنیم، آبا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس
بیکران زمان یعنی لنگر اتداریه و توقف کنیم!
ای دریاچه، هوسان گردش خود را پایان برسانیده است، و اکنون مراسم
که آمده‌ام ناشنهای در کنار امواج هریزی که او آرزوی ناز و پند آنها را، بدینای دیگر
برد، روی تخته سنگی که باره: سر روی آن شسته‌اش دهی، بشنیم!

آرزو سرتو همسگومه در زیر ثننه سنگهای عظیم، جروشیدی آ و قفس
بسیار امواج خود را بر صفا کوه پیکر آنان میمانندی آن زمان بر همه‌طور و موج‌های
کف آلوده خویش در برابرهای مادریه او انا و پیکردی بیاداری؛ بلکه من داد
بآرامی روی آبهای نو بار و میزدیم در زیر آسمان و در روی آب، هیچ صدائی جز
نویای بازوی کرجی ما، آن که بیلاست امواج خوش آهنگت در برهم میرود، شنیده
نشده

ما گمان از ساحل شسته آهنگی که بگوش حمله جنابیان باشاس بود برخاست
امواج با دقت تمام گوش مرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی عزیز است
چنین گفت

«ای زمان! از کجی آهسته‌تر دو ای ماهات وصال: از حرکت نایستید، بگذارید
لبت شیرین ترین روزهای عمر خویش را بچشمیم

«بیاد تیره دوران دست بسوی شما دوازگردد اندو آرزوی مرا که مسرد
بروید و از آنان بگذرید و! ام محنتشان را زود در پایان رساند بروید و بیگفتان
در هر اموش کند

«ولی افسوس! بهجوده لحنه‌ای چند از دور، فرصت میطلبیم، در احوال دور
زمان از دست من می‌گریزد، شب می‌گرویم آهسته‌تر بگذرد، و سپیده با صدائی سر
بر میرند!

«پس همدیگر را دوست، نداریم دوست میدادیم، و حال آنکه عمر چینی بشناتان
می‌گذرد از لذات و لذگی بهره برگیرید ویرا به انسان مغرور را بشاد گاهی است

و نه در بای زمان را گرانه ای. هر می گذرد و ما را همراه خود سوی بیستی میکشاند.

ای روزگوار حسودا آیا منکر است این لحظات مستی که در آنها فرشته عشق نکام مانده سعادت فرو میریزد، ماهمان شتاب ایام تیره یعنی از بر ما گذرکننده آیا نمیتوانیم لااقل انوری از این لحظات دزد خود نگامداریم؛ آیا این روزگار خوشی برای همیشه از دست ما می رود و این دوران شادمانی برای اند ناپدید میشود؛ آیا راستی این زمانه ای که روزی اسپمه و ساداد و روزی لیز باز میگردد، دیگر ماره آنها را با ما عطا نخواهد کرد؟

ای اندیش: ای بیستی: ای گذشته: ای گردهای تیره با این ووردهائی که در کلم خود میسرید چه میکنید؟ آخر منی بگوئید آیا روزی این گداز بیمانه را که بدین برحیمی اوما میرناید، با باز پس خواهید داد؟

ای دریاچه ای صخره های خاموش ای خارها، ای چنگل تاویک که روزگار با شما بر سر مهر است و بر رسته از بوجوانان میکنید، ازین شب لااقل یادگاری در دل نگاه دارید

ای دریاچه ایبا، مگر از این خاطره دلپذیر، در آرامش و در ختم تو، در تپه های حداد سواحل تو، در کاسهای سیاه تو و در صخره های وحشی تو که بر روی امواج مایه اشکده انداختی باد

نگذار سیم هرح بعضی که میلرود و میگردد، رموزه امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند و باز میگردند، اختر هردای که سطح ترا با نور لطیف خویش سپین میکند، نازی که میبالد و شاخه ای که آه از دل بر می کشد، هوای عطر آگین تو و هر آنچه که می توان شید و دید و سربید همه بگویند «بهدیگر را دوست داشتم»

و- کارچین

چهار روز

آخرین چیزی که پادم میآید، اینست که داشتیم در میان جنگل می‌دویدیم. اطراف ما همه جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان یا صدای ششکی بر زمین می‌خاندند. ناایتمان هوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و شاخه‌ها زهی برای عبور خود پیدا کنیم. اندک اندک فرسنگ گلوله‌ها شدیدتر شد. درکناره جنگل، دیواری آتشین شطر ما رسد که حاجا می‌دانشید ناگهان سیددروغ پکی: زسرازان سیدارخوان هنگه‌ما- راستی چطور شد که این سراز را بخط اول حبه آوردند؟ سر زمین شست و ما حرکتی اومیدانه، ناگهانی برترس و استرحام‌آمیز من بگریست. از دهانش یک رشته نازک خون‌پیرون می‌جست. پلی خون زیادترم که چطور از دهانش خون می‌آمد خوب بیان دارم که چطور در همان اعطاء درگزاره جنگل مقابل دیوار آتش سراز دشمن را که سوی او شلیک کرده بودیم این سراز آدمی بله قد و قوی، هیکل پر، و من بسیار ضعیف و لاغر بودم. نااین وصف بعضی دیدی از مثل دیوارها، سست وی دویدیم - صدای مثل بر خورد دو طعمه در گوشم پیچید و چیزی که نظرم خیلی بررنگ آمد از نقاب چشمم برگشت تا خود گفتم: «اوست»

دارد نظرم من شلیک میکنند و او نادیدن قیافه و حرکت سیمانه من، فرسادی از وحشت کشید و میان غلبه‌های بلندکننده جنگل گم شد. آهسته که از ایستاده بود ا غلبه‌ها همه غاردار و وحشت‌گه بودند. اگر وقت دیگر بود، او را متوجه میشد که برای گذشته این توده غلبه‌ها در دوزخ بود اما در آن لحظه وحشت، محو فرجهت فکر کردن بلوغ در نتیجه دست مبار غلبه‌ها جست در و گرفتار شاخه‌های پر خار آنها شد. هور اتمیم‌ها گلاب و پر بود که من بدور سیدم تا یک تکان شدید تفککش را از دستم پرمان کرده و بانکان تا بگر سر بره‌ام را از جانی که سیدیدم فرس بودم.

آنوقت برای خود ادامه دارم سرازان ما فریاد می‌زدند: «هوراء و درون شواز پش میرفتد و در هر حرکت مثل سرک خزان بر زمین میریختند. پادم می‌آید که حوت من بیروانی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیک کردم، ب گنجان صدای «هورا» شدید بر از همیشه طبعی انداز شد و ماهه خود را بطرف جنو برتاب کردیم.

زمانه نه، دست ما، دیرا من شخصاً بر جای ماندم. این تنها ماندن نظرم عجیب آمد. عجیب تر از آن این بود که ناگهان همه چیز از نظرم محو شد. دیگر نه

معدای تلنگی نگوشم رسیده و کسی را دیدم هیچ نیسیبدم فقط يك لنگه بزرگه آبی می دیدم که گویا آسمان بود چندان لنگه تیز از نظرم ناپدید شد از آن لحظه همه ما را تاریک و خاموش یافتم

* * *

تاکنون هیچوقت بوضع چنین عجیب گرفتار شده بودم روی زمین بشکم خوابیده ام و جز يك تکه خاک، هیچ چیزی بیستم چند شاخهٔ علف، يك مورچه که از یکی از شاخه ها آهسته آهسته پائین می آید؛ و خرده ریوهای خشک شدهٔ يك علف سال گذشته را با خود همراه می آورد این تنها چیزی است که من از دنیا می بینم تازه ایسبه را چو نا يك چشم می بینم، زیرا چشم دیگرم پایله چیز سعت بسته شده قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم بر روی آن افتاده است

میخواهم ارما بلند شوم و با لافل سرکنی بکنم اما می بینم چرا مطلقاً نمیتوانم تکلی میخورم معدنی دارد همین ترتیب میگذرد معدای جبر جبر کها و « و ذود » ریلوهای صمن را میشود اما هیچ معدای دیگری نگوشم نرسد بالاخره تمام گوشش سوز را سکا میبیرم تا يك نارویم را ادر بر مندم بیرون می آورم بعد يك ناروی دیگرم و! انکان میدهیم آنوقت دودستم را زمین تکیه میدهم وضعی میبکم روی زاوشایم بلند شوم، لاکهاها جیری مثل مرق، تند و برنده، از زانو تا سینه و سرم را میگرداند دوباره بر زمین میانشم دو ساره همه جا را تاریک می بینم دوباره هیچ چیز احساس میبکم

* * *

بیدار شده ام چو ستاره ها را بسطوز درخشان و امران و آسمان را بگذرد تاریک و سیاه می بینم؛ آیا در چادر طنابی بیستم؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون آمده ام؟ سعی میبکم ارما بلند شوم اما دردگشته و تعصل ناپدید می در ساقهای خودم احساس میبکم

اوه حالا یادم می آید؛ موقع رد و خورد زخمی شده ام راستی زخم من خطرناک است یا خیر؟

آن نقطه اوساقهایم را که درد میبکنه با دو دست می گیرم هر دو پا، راست و چپ از خون لخته شده پوشیده شده اند وقتی که انگشت بر آنها میبگذارم دردشان بیشتر می شود سرم مسکن است گوشهایم صدا میبکنه بطور مبهم احساس میبکم که هر دو پایم محروم شده مضمی این چیست؟ چرا زخمی ها را جمع آوری نکرد اند؟ آیا دانش ما را شکست داده و کم دارم آنچه را گذشته بود می آورم اول خیلی مبهم مبهم بطور روشن همهٔ جریان را از نظر میبگذارم تا این نتیجه می رسم که در آن رد وجود شکست نخورده ایم البته یادم می آید که خودم چطور در با افتادم، اما خوب یاد دارم که همهٔ نصرت ما بدوین بر راحته و بعد در مقابل چشمان من فقط جبری آبی رنگ باقی ماند و سدا آن روی تپه بر زمین افتادم در اول جمله فرماده ما این تپه را نشان داد و گفت «چپه ها باید بهر قیمت شده آجا را تصرف کنیم» و ما آنرا تصرف کردیم ما بر این ما معلوم شدیم درین

صورت برای چه ما را جمع آوری نکرده اند شاید متوجه من نشده اند اما اینجا که من زنده ام کاملاً باز و مسطح است و خوب دیده می شود. و انگوی یقیناً من تنها اینجا بمانم و نگاه کنم تا فیه زخمی ها را ببینم.

از جای بلند می شوم و می نشینم وقتی که هر دو پای آدم شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است. نا این وصف با چشمانی که از قوطی درن پراشک شده موفق به نشستن می شوم.

بالای سر من در آسمان سیاه، یک ستاره خیلی روشن و چند ستاره کوچک می درخشند اطراف مرا دیوار تارک و المدی گرفته. خیال می کنم یوت های غلب خشک باشد. زوما سالاً می خسم من در میان غلتهای خشم و یابن جهت مرا ندیده اند احساس می کنم که زبده موهای من در سرم از نرس می لرزد اما راستی چگونه شده که می توان غلتهای خشم، در صورتی که مرا در جایی صاف و بی غلب زخمی کردند، شاید بعد از زخمی شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خیزد ام.

ما این وصف خیلی عجیب است که من که حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم در آن موقع ایستاده ام، ممکن هم هست که آنوقت یک گلوله بن خودم بود، اما بعد گلوله دیگری مرا بکشد از پا نماند خسته باشم.

آنکه های بریده رنگی اطراف من می چرخند. ستاره خیلی درخشان که رنگ می شود بقیه ستارهها تقریباً از میان رفته اند. او را این ماه بود که در شب طلوع می کرد. چقدر خوب است که در جایی ساهتی آدم در خانه خودش باشد.

از دو صداهای عجیبی مگوش من می رسد. مثل اینست که کسی در داله می کند بدقت گوش می دهم، بلی صدای تاله است. لابد بیچاره دیگری است که گلوله ای یا یا شکم یا بازویش شوده. آنا نزدیک من هوای زنده است.

شاید برای اینکه صدای تاله خیلی نزدیک بین است. (اما، او، خدا یا این صدای تاله خود من است؛ تاله ای آرام، پراشکایت، برادر در مگر راستی من اینقدر روح می رسم، قطعاً خیلی رفیع می رسم اما خودم متوجه این درد نیستم، زیرا سرم گنج می رود و مثل اینست که با بدبازگی کوهی مسکین شده است. نجات دو نوازه بر زمین دراز نکندم و بخواهم بخواهم فقط آنا دو نوازه ازین خوان یادار خواهد شد؛ و او این موضوع پندار اهمیت ندارد.

درست در آن لحظه ای که می خواهم بخواهم بخواهم بخواهم بخواهم و کسری معلومی را که در آن خشم روشن می کند آنوقت در نزدیک خود جسم همه و برگی را می بینم که در پنج یا شش قدمی من بر زمین افتاده است. دو نوازه نگاه می کنم یا بگذر گشته و با یک زخمی است.

چه اهمیت دارد خواهد گشته باشد و خواه زخمی بهر حال من می خواهم

بخواهم

و مسکین نیست سر بازان ما هنوز ازین اطراف برفته اند. قطعاً همین جاها هستند دشمنی را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته اند اما پس چرا

صدای تیر و فریادی بگوش نرسد، خیال من کنم مرا اثر ضعف زیاد نمی توانم چیزی بشنوم، و گرنه یقیناً هفت آهها همینجا هستند.

فریاد من برتم، حرکت کنی، فریاد برسد.

(صدای خشن، غیر انسانی، وحشیانه ای که از کلوی من بیرون می آید وحشت میبکشد - هیچکس چوای من سیده فریادهای من درخشا منعکس میشود و ظن میبافکند هر صدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط دالغتم انگیز جیر جیر که همچنان بگوش میرسد ماهییز ماصورت کرد و نگاه برترجم خود من خیره خیره نگاه میکند.

اوه، اگر این آدم که در دلم من افتاده رخصی بود و هنوز جان داشت حتماً ازین فریاد من بهوش میآمد نه: یقیناً این آدم کشته شده است اما دوست است یا دشمن؟ آه، خدایا! چه احمقی هستم و فنی که کشته باشد، دوست و دشمن چه فرق دارد، ابله آنکه خواب خواب چشمان مرا که گویی تبدیل بدو کانون آتش سوران شده اند فرو می بندد.

دلم میخواهد چشمهایم را باز کنم، زیرا نور خورشید را از پشت چشمانم ستاهم، بیراحساس میبکشم اگر بکنم، در ناگرم قطعاً از نور آفتاب کور خواهم شد و انگهی بهتر است اصلاحی خود حرکت نکند، در برور (شاید هم بنظر من می آید که در روزی) رخصی شده ام امروز هم میگذرد شاید بگردد دیگر هم نگردد، نه (و آن لابد خواهم مرد ولی این اهمیتی ندارد بهتر است از حرکت منم و بدم در راحت بگذردم کاش با همین آسانی که میتوان حرکت نکرد ممکن بود منم را بیرون کار زندان است اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود. فکرها، ماطرات گذشته، همه در سرم میچرخند اما خوشحانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد: زیرا خود من بیش از یکی دو روز، شاید هم یکی دو ساعت دوام نخواهم داشت، آنوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند: فقط در روزنامه ها خواهد نوشت «تلفات ما در این حمله با جبر بود، هلاقت در رخصی، هلاقت در کشته - و در هر و این کشته ها اسمی از یک سر ما پیاده نظام نام ایوانوف خواهد بود» حتی این اسم را هم نخواهند نوشت: فقط خواهد نوشت «ملان قدر رخصی، ملان قدر کشته» همین و بس!

یک منظره، بطور روشن و واضح در برابر دیدگانم مجسم میشود چند سال پیش بود که بگروژ در کوچه راه هیرتم، بگذشته مردم جلوی راه مرا گرفته بودند، جمعی انزده بود که خادوش کنار چیز سفید و خوبی ایستاده بود و گاه نگاه فریادهای کوتاه و شکایت آمیز میکشید و فکر که بویک شدم سگی کوچک را دیدم که در بویک ترا موای رفته بود و مرا اثر قشاور داشت میبرد. درست ها بطور میبرد که من حالا دارم میسرم بالاخره یک درمان از میان جمعیت راهی باز کرده، گوشه سگ را گروت داد و با خود برد جمعیت بر باز کرده شد. راستی آیا کسی هم پیدا خواهد شد که سر: از اینجا برده به نماید همینجا بنام و همینجا ببرم. با این وجود، زندگی چقدر شیرین است!

برای خدا، ای مخاطرات گذشته! لا اقل شما دست از سرم بردارید، شما دیگر بازتابی بر دلم نکنید، خوشبختی گذشته و رنج امروز؛ اگر لا اقل شکندید، برای امروز تنها بودید، اگر مرا مجبور نسازند که دائماً گذشته و حال را مقایسه کنم چه خوب بودای غمها، ای مخاطرات گذشته، ای تازی روح! شما هر بار از زخم هائی که بر تن می نشاند، سبقت و وفات فرمائید.

هوایم کم گرم میشود آفتاب روی زمین شعله های آتش بپراکند، چشمها را بازمی کنم و دوباره همان هلهه ها، همان آسمان را می بینم. با این تفاوت که حالا دیگر همه اینها را در نور آفتاب می بینم، آه حالا همسایه خودم را هم می بینم یک سر باز دشمن است، جسد قوی میکند یک سر باز دشمن است ولی، راستی، این همان کسی است که...

جسد مردی که بدست من کشته شده، در مقابل من بی حرکت بر زمین افتاده است

سرتا پایش خرقی نبود است، و این خون از دخی آمده که من ماسر بیژ؛ خود بندوردم، چرا سر بوشت اودا، دینها آورد؛ این آدم کبسا، شاید او هم مادر پیری دارد. شاید او هم مادری دارد که ساعتی بزاز در آستانه جابه خواهد ایستاد و نگاه خیره خود را با فتن دور دست خواهد دوخت یا خود خواهد گفت: چرا پسر من، با آن آدم من، همه چیز من دیر کرده، چرا برگشته؟

و من چطور؟ من هم همینطور! اما حالا سر برده ام از پشت او، درست؟ قلبش فرودفته است، روی لباس سر بازی سوراخ سر برده، و در اطراف آن لخته های خون پدید است، و این کار، این کار را می کرده ام

وقتی که دوازده ارتش شدم، بد هیچکس داسی خواستم فکر کشی هیچکس را نسازم. این حلال که روزی میباید آدم نکشم مرا مرتضی میکرد فقط فکر میکردم که من باید درین سمت سینه خودم را هدف تیر کشم آینه کار را هم کردم سندان جنگی رفتم میباید و از دشمن عرصه داشتم

شوق اما حلال چه شده حلال این سر باز بدست؛ اکنون با سینه سوراخ شده کنار من بر زمین افتاده و در خواب مرگ فرو رفته است. شاید پیش از آنکه او امثال او را مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارد و سینه باورده اخلال ایشان اخلال نامی از کشور ما سفیده بود، در حقیقت جنگی، ما حمله کردیم و آنها می باست دفاع کنند

و اینکه دید دهنی از تنگه او بیشتر بود و قصد داشت را از آنجا نترسد، شلیک کرد و در همین موقع بود که یک سر باز را عرا، نام روی او هست و سر برده اش را از پشت در قلبش فرو برد

واقعا این آدم چه تفسیر کرده بود؟ تفسیر او و تفسیر من چه بود؟ چه عطشی دارم از مرط تشنگی محال میبوم. آ بوقت که در گرمای سوزان روزی، چندان فرسخ راه پیمایی میکردیم، چینی عطشی در خودم احساس میکردم، او هم آه! اگر کسی می آمد

ولی خدا یاد و دقیقه بزرگ و ناد کرده این کشته قطعاً آب هست فقط. فقط

اشکال است که باید خود را با او و تقه اش برسانم اما همین يك كارچه كار
سختی است با این وصف اعیب ندارد هر طوری هست خود را با تقه او خواهم
رساند

روی زمین میخیزم پاهای پر دردم را قدم بقدم نگاه میکنم بازوین میخیزم
که طاقات کشیدن مرا ندارند لعله لعلقه می لرزد. میان من و جسد چهاره تر بیشتر
خاصه نیست اما برای من طی این چهاره تر، اولی ده کیلو متر بیشتر راحت دارد.
معبدا چهاره ای جزو تن نیست زیرا هر لعلقه سوزش گلویم بیشتر می شود مثل اینست
که يك گل آتش دو گلوی من گداشته اند و اینگهی بدون آب: روز تر خواهم مرد و
من ناهیه شکنجه: بکه میکنم، دلم می خواهد بکهرده در تر بریم کسی چه میداند
شاید هم

بلازم بر زمین میخیزم، هر حرکتی بطوری مرا زنج میزند که گویی دارم
میخیزم. فریاد میزنم تا که میکنم تا این وصف براه خود اذنه میدهم و همچنین
بر زمین میخیزم آخر او با تقه رسیدم! سراسبه در آرم میگشایم خدا یا، آب
در آن هست بیش از نصف تقه پر از آب است پس خواهم توانست چندین بار آب
بفروم شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم!

بچهار، قربانی من آس هم او مرا تحت داد با انگشتان لوزان پنه تقه
دا اردن! او خدا میکنم و ناگهان، ماگهان لردش آرج تعادل مرا برهم میزند روی
سینه او میخیزم همین رودی موی نامطبوعی که مخصوص خود مردگان است بشام
میرسد

چند حرفه بیایی میاشام. آب شور سرد و مطبوع است مثل اینست
که ماگهان روح تازه به تنم دمیده اند حتی حتی احساس میکنم که ممکن است چند
روز دیگر زنده باشم بی اختیار بیام میآید که در کتاب «خیز یولوژی زندگی» نوشته
است که آدم می تواند تا یک هفته هم بدون غذا زندگی کند بشرط آنکه آب داشته باشد
حت هم بادم میآید که چند سال پیش یک نفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی بکشد و
چون آب میخورد مدت زیادی زنده ماند

اما عجب سختی هستم نقرض پنج پاشش روز دیگر زنده باشم، این زنده
ماندن من چه دایره دارد؟ مرداران ماهه از پنه رفته و شاید پراکنده شده اند در
اطراف من هیچ راه وجودی نیست بهر حال باید در همینجا مرد درین صورت بهتر
نست هر چه زودتر بریم!

کار چندمقتول چشمم يك تنگ بوسازد بر آن میخیزم کاهی است که مادو را
در از کم و يك لعلقه بعد خودم را برای همیشه از این شکنجه نجات دهم متنگا که این
طرف پراکنده شده اند این چشمک میزند معلق فرصت نکرده است همه این فشنگها
را مصروف کند

خوب حالا چکنم و کار را تمام کنم یا بلازم منتظر باشم اما منتظر آنکه دشمن
بیاید و پوست پاهای من را بچروم را بکند؟ نه بهتر است خودم، تکلیف را يك سره
کنم

تنباید جرأت را از دست داد. چرا باقر عجله بییم؟ چرا تا لحظه آخر، تا آخرین نفس نجنگم؟ اگر مرا پیدا کنند قطعا نجات یابم. شاید هنوز استخوانها سالم باشند. شاید هم با اعضای اصلی بدن لطمه ای برسیده باشد. در این صورت با احتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد و دوباره کشورم را، مسدوم را نامردم را خواهم دید.

خدا یا مکنه از آنها از حریان امر چیزی بپوشند بپوشند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه ای هستم. اگر باید اسیرم بهتر است آنها تکی کنند که با همان گاو توله اول جایجا مرده ام. اگر بپوشند که من در مدت دوازده روز چهار روز آبسه درج کشیده ام؛ آبسه شکنجه دیده ام، چه خواهند کرد؟

سرم گیج میروند مدتی که از جای خودم تا کنار همسایه کرده ام. آخرین قواوم را تحلیل برده. از همه بدتر این بوی کشیده است که از بدن مفتول بر میخیزد. بیچاره؛ چطور میباید شده. فردا پاس فردا این آدم چه صورت در خواهد آمد؛ خود من درین لحظه فقط بدبختی اینچا مانده ام که دیگر قدرت آنکه خودم را چند قدم دور تریکتم ندارم. وقتی که استراحت کنم و سالم بهتر شود خودم را کشان کشان تا آسگاه اول بروم؛ افتاده بودم خواهم رساند چه خوب است که با دارایی طرف میورد و بوی تحمل ناپذیر را همراه خود میبرد.

بی آنکه قدرت گسترین عکس العملی داشته باشم رژیم امتاده ام آفتاب شده است دست و صورت مرا میسوزاند. کاش شب زودتر می رسید و اخلا هوا را گسی حلقه آس میگرد. بظلم امش که میآید شب دومی است که من در اسحا میگردانم. اشک ایندک درشتنکارم بریشان فر می شود دیگر ایضهم در اطرافم چه میگردند مثل اینست که دارم بپوش می شوم

* * *

حقاً خیلی وقت است خوابیده ام زیرا حالا که سدا شده ام حس می کنم که ساعتی است خود رشید فرونگ کرده و شب مرا رسیده است. حال من مثل پیش است؛ شاید هم بدتر شده. جای رسیه ایم خیلی درد میکند. همسایه ام همچنان بی حرکت مانده. اطراف من همه چیر و هم؛ حاشا خوش و آرام و موحش است.

میدانم چرا تمام دگر و دگر من، تمام هوش و حواس من، درین لحظه متوجه این آدم بیچاره است که جسدش در کنار من آرام آدم سلاشی میشود هر قدر سعی میکنم خودم را از خیال او بدارم موفق نمیشوم راستی آنا میکی است من دست از همه بردگان و عزیزان کشیده باشد، هر چه را دوست دارم ترک گفته باشم؛ از خانه و زندگی خود عصبه حنکه آمده باشم، گوسکی خورده باشم، از گرمای و سرما و تشنگی رنج برده باشم، و حالا هم اینقدر شکنجه می کشد و اسطور سالم، فقط برای اینکه این بیوای بیه روز را از زندگی محروم کند؛ آنا در مقام همه دا کلا بیا کاری جز این آدم کشی انجام ندهد که بدان افتخار کرد:

آدم کشی آدم کشی آسم که ۲ من ؟ واقعا این مم که آدم کشته ام؟

یادم هست که موقعیکه حیوانات را در طلب حریت بجهت شوم، مادرم و

«ما شاخ سعی کردند، اگر به والتاس مرا بفرستد خود باز نازند و من گوش بفرستان
ندادم آنچه فرق در فکر خود بودم که گاهی نظریه‌های اشکشان نکردم آنوقت
سعی می‌کنم (اما حالا می‌فهمم) که چگونه نازدهم بفری را که مرا در هالم از همه کس بیشتر
دوست داشته‌ام شکستم

اما چه و بیه نازدهم که حالا فکر ایشان را شکم! مگر ما بشیانی می‌توان گذشته
دو بر گرداند و خطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که می‌خواستم نام نویسی کنم: دوستان من در همان صبح‌ها م کرده
گفتند «حیی آدم احمق است». آنوقت من سعی می‌کنم و هنوز هم می‌توانم بفهمم که
این مصیبت آنها ما را از آن بر طعناقی که دربارهٔ من بر من و قهرمانی و دلکاری
و امثال آنها می‌کردند چگونه تطبیق می‌کرد؟

اندکی بعد روانهٔ حبس شدم من گوله پستی و بعضی دیگر و انواع مهمانی را که
لازم بود همراه سرم نازدهم راه می‌دانی خود را در میان هزاران سرباز دیگر
که شاید فقط چند نفر آنها مثل من را و طلبانه حریت کرده بودند، شروع کردم بقیه
این همه، اگر می‌بود سوخته، قطعاً خانه و زندگی خود را رها می‌کردند تا اینکه
وقتی که نسبت حبس می‌رفتیم، همه مثل من بودیم همه ده‌ها و صدها کیلومتر را بدون
اختیار می‌بودیم و همه موقع حرکت حرکت می‌کردیم شاید هم آنها بهتر از ما و فداکارها
حکایتها را بر او می‌نمودند اما می‌دانند ادعا زتوقی هم ندارند فقط اگر ما
بجای می‌دادند، بدونیک سر خانه و زندگی خود را می‌گشتند

نازدهم می‌بورد نظرم صبح نزدیک است، سوت‌های تلف ناسیب ملازم
هم می‌بورد بر نه‌های بی‌حقیقت نال زبان از جای خود بر می‌خیزد و بالا می‌رود ستادگان
کم کم بریده رنگ می‌شوند آسمان تاریک، بر املک املک رنگ خاکستری، خود
دیگر دو کماز واقع، از ابرهای بالوت و طریقه پوشیده می‌شود در سایه روشن ناممندی
از خود می‌روسم «روز سوم رسیده است» اما روز سوم چه و سومین روز رنگی
من: سومین روزم رنگ من!

روز سوم اما راستی مگر چند روز دیگر برای من باقی مانده است!

بهر حال، همهٔ این روزها، حتماً زیاد نیست خودم می‌فهمم که چه اندازه
ضعیف و ناتوان شده‌ام حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنرا که این همه
روز شوم نخواهم یافت کمی دیگر، یک روز دیگر، دو روز دیگر، من و این همه
در یک حال خواهیم بود

آنوقت دیگر وجود هیچکدام از ما برای دیگری نامعلوم نخواهد بود
دیگر هیچکدام از ما دوست، از معاونت دیگری هیچ نخواهیم بود زیرا اسلحه
معاونت همه دیگر را فراموش خواهیم کرد

خیلی تشنه‌ام، باید باز آب بوشم، بعد از این، تا وقتی که زنده باشیم، روزی
سه بار آب خواهیم خورد، یکبار صبح، یکبار ظهر، یکبار هر دو

آفتاب تبخ کشیده و بلند شده است قرص سردی و آتشین آن از پشت

شاخه‌های علف، مثل خون قرمز است گمان میکنم امروز هم خیلی گرم نشود و او ای همسایه - امروز سرنوشت تو چه خواهد بود؛ نالایتکه هنوز گرم نشده استیلای بی‌صورت و حشتناکی در آمدنای!

بله؛ بی‌افه همسایه‌ام امروز ترس آور است موهای سرش شروع میکند کرداند رنگ صورتش که اول سیاه شده بود، کم‌کم پریده و زرد شده، چهره‌اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترک خورده است در شکلهای صورتش؛ همین زردی گرم‌ها نگاه کرده‌اند. پاهایش تیزمنبت ورم کرده. اصلاً تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است

داستی امروز آذناش سوزان با این هیكل بجان چه خواهد کرد؟
مانند درگناز او، برای من و اتماً تحمل ناپذیر است - چاره‌ای نیست حل آنکه بهر قیمت هست - خود را کشان کشان از اینجا دور کنم اما آیا خواهم توانست اینکار را میکنم و البته هور میتوانم دستم را بلند کنم و از قفسه آب عبورم اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خودم را هم تکان بدهم - با اینبه ، سعی میکنم بهر طوری شدم، حتی اگر زده‌زده هم باشد، شود را از اینجا دورتر برم، ولو ساعتی بگذرد بیشتر حرکت نکند. آخر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است

صبح تاظهر من صرف این جاها شده. دردم خیلی زیاد است اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد؛ مگر به حالا دیگر اصلاً درد نداشته‌ام، سالم بودن، احساس آدامش کردن را فراموش کرده‌ام؛ حتی مثل زیست که ازین بعد اگر درد نداشته باشم ناراحت دراهم بود

امروز مانند آن توانستم مقدار چند وجب از کنار جسد دور شوم شاید امروز عروس بجای اولم برسم اما هوای مطبوعی را که دلم می‌خواست پیدا نکرده‌ام. آخر مگر میتوان در چند دقیقه حسدی که در حال مذلای شدن است بش کسید؛ جهت باد تغییر کرده و از تو بوی نوع آوری که از جسد مرده بر میخیزد؛ قضا را آنگونه ساخته است بو آنقدر زیاد و مششتر کننده است که گویی قلمب دراز حرکت می‌یابد از شرط بومیلدی و ناتوانی گریه میکنم

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را از دست داده‌ام نبرد شده‌ام دیگر هیچ چیز حس میکنم هیچ فکری در سر ندارم اما ناگهان راستو آیا این وهم و رزبانی بنگ آدم بیمار نیست؟ ناگهان چنین نظرم می‌رسد که که دارم مردیک من حرف می‌زنم حتی مثل اینست که صدای سها سها هم بگوش برسد و بهوا هم میرسد اما صدای دا در می‌شنه حس می‌کنم، زیرا میدانم اینها دشمنه‌ها دوست؟ اگر دشمن باشند مرا زنده پیدا کنند، ما شکسته خواهد گشت آخر ساهمیشه این طور گفته اند که دشمن ما اسرار داده زنده پوست میکند

اندازشی بهتر است هیچجا امام و میرم یا آنکه دورتر پوست آنها حلامی شویم تازه از که معلوم است که اینها دشمن باشند؛ شاید از خودی‌ها باشند

که سرخ‌ما آمده‌اند از دست‌این غلبه‌ای شده‌اند همه‌جا را از نظر من پوشانده‌اند
ماجر شدیم، زیرا سگ‌هاوند هیچ چیز بی‌نظم قطعا در يك نقطه از میان غلبه‌ها ،
دورته‌ای شبیه يك پنجره کوچکی بر روی من بار است از این دورته میتوانم گاهی
سطحی دور دست، دره سرسبز بکنم. لابد درین دره جویباری هست، زیرا یانم
هست که پیش از آمدن بدبعا، از سویناری آب نوشیدم طی این هم تخته سنگ
بر رگی است که مثل بل کوچکی در بالای جویبار بود قطعاً این آدم‌ها که دادند
حرف میزند از روی این سنگ خورند گذشت و من آنها را خواهم دید

اما حیث که میتوانم به هم بجه‌دانی حرف می‌زنم، زیرا خواهیم آشفته‌سینه
شده که دیگر از حیر شوایم چیز زیادی باقی نمانده است حدایه اگر ایما خودی
باشد ، لابد وقتی که مرید بزم، صدایم را از کنار جویبار خواهند شنید
و دیگر خطر آنکه دست دشمن بیستم از میان خواهد رفت داستی پس بی‌ازینقدر
دبر کرده‌اند چرا سی آینه در يك است از بی‌حرکتی و اختلال، دیوانه شوم
حنی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب، بوی حسد در هم می‌شود در صورتی که این
جوشپان فضا را پر کرده است

ناگهان از پشت تخته سنگ عینک چند سرباز سوداز میشود او را قراظها
هشده از قنای حردمان؛ ناایم نه‌های آری، بوارهای قرمز شلوار، سربزه‌های
ملته و بیشاپش آنها انفری قوی عینک همه سوار بر اسبهای سفید هموز سربازان
درست از جویبار گذشته‌اند که افسر آنها از روی اسب بی‌حیر میشود و در پات میزند
- چهار (عل) بیست

سرایایم از وحشت می‌لرزد ناانام قوا فریاد می‌رسد
- صبر کنید صبر کنید! برای خاطر شما صبر کنید من دادم همه‌چیزم
هریادم بریده، هر یادم بریده

او را هدایا، خود خوب می‌فهم که هیچکس صدایم را نمی‌شنود، زیرا اصلا
صدایی از گلویم بر نمی‌آید از فرط در سوختگی دیوانه‌ای بر زمین می‌افتم صورت من
روی خاک است و من توانم تکاش بدم اشک مثل آواز از دو چشم می‌ریزد از
حرکت من عقبه بر بر زمین افتاده و آب سیر و ساری شده است، این قطره‌های
آب عقبه بیست که دارد خاک حنک فرو می‌رود، رنگی من، صاف من، سبک چند
ساخته یا چند ذره من است آن وقت که من متوجه این وضع می‌شوم، بیش از يك نیم
گیلام، بیش از يکي دو حره آب باقی مانده است عقبه آسار زمین که گویا مثل من
گلویش حنک شده، ما حره و ولع در کام خود فرو برده است

می‌دانم تا چه حد میتوانم سستی و کز حن را که سخاوتی حادثه بر من استیلا
یادت بیاد یا درم ایقده می‌دانم که ما چشمان بیست، بی حرکت و بی حس افتاده
بودم ماد پوسته تغییر جهت میداد؛ گاهی سیم حنک و مطلوب بر من می‌وزید و

گاهی بوی زنده و طراقت فرمای چندی که در چند قدمی من در حال تجزیه بود
مشامم را برمیگرد.

امروزه حسابه من قیافه‌ای چنان وحشت آور پیدا کرده که با هیچ زبانی
شرح آنرا نمیتوان داد. بنحیطه چشمانم را بازمیکم تا بصورت او بینم
اما ملودی وحشت میکنم که در ناله مرد و چشم در بر هم میگردد ازیر امتوجه
می شوم که امروز دیگر، همسایه من اصلاً نبود، ندارد امروز بوخت و گوشت
سورت او از روی استخوانها کنار رفته، و لبخند موحش و جانورانی اسکلت بر لب
استخوانی او نقش بسته است.

پیش از این بارها اتفاق افتاده بود که من چینی مرد را در دست گرفته و
بدقت نگاه کرده بودم، اما هیچوقت تاکنون دیدم در صورت استخوانی یک سرده،
مجموعاً بدین کیفیت موحش از ایستاد مرا نگاه نداده و منظر ساخته بود. وقتی
که این اسکلت را در میان لاسهای نظامی، از کله‌های عراق آن دیدم، بی اختیار
با خود گفتم:

« این مرد جنگ است مظهر جنگ است؛ اینک می‌بسی؛ جنگ است که
بصورت آدم در آمده است.»

دور شده همچنان مشغول نور افشاندن و سودا بدن است دستها و صورت من
تکلی سخته شده. تمام آبی را که باقی مانده یکجا و لاجرمه سر می کشم عطش
طلوری مرا آزار میدهد که وقتی قیقه در بر دهان می گذارم، جای آنکه یک خرعه
کوچک نتوشم، همه آب را در کام خود فرو میرم. سالی دیگر میدانم که مرگ من
مرگی پر شکجه، مرگی ز عطش، از تشنگی، از گرمای سودان آفتاب خواهد بود.
مادریان، مادر جان میدانم که چه طور کیسوان لبه سپید خود را خواهی کند
سر بند و دیوار خواهی کوفت، بدان روزی که مرا بدین آردی لغت خواهی فرستاد
بدینا و بهمه کالاف نامزا خواهی گفت، آنهایی را که مرده جنگ و غرور روزی بودند، به
شهرین خواهی کرد.

تا اینته تو و ما شنا هیچکدام به رنج من، شکسته‌ای که پیش از مرگ متصل
کرده ام، عدایی که درین ساعت میکنم و در ساعت‌های بعد تو هم کشیدی، نخواهد
برد خدا حافظ، مادر جان! خدا حافظ نامزد معیوسم!

باد آن روز الخادم که در مان میگه کوچک سفید را گرهت و سر تو را بند و بار کوفت
و بعد زورا در کودالی انداخته سنگ بیچاره همه روز را نایید و چنان کند و غروب
برد. اما من، سه روز تمام است شادم چنان میکنم تازه معنویست امروز در آخر
باشد بردا؛ زود چهارم چنان کشی من است، پس فردا هم در روز پنجم سینه‌ام این
سنگ احسب چرا دست از سر من برداشته، مثل ایست که مرا نایید حال خراب کنی
مرا موش کرده است!

به ماضی امروز هم مرگ جان آمدن ندارد در گرمای سودان آفتاب، در زمین
افتاده ام حتی یک خرده آب برای جک کردن گلویم ندارم

دعوی بوی گیج کننده و طاقت رسالی که از حشر بر میخیزد در حره جزه و خودم
رحم کرده است مثل ایست که نذات هوا، عیار این مو چیری در خود ندارد خود

چند حالا دیگر فرق گرمای شده که شاید تمدادشان از هزارها تجاوز کند. وقتی که گرمها از کادخوون این حد خارج شوند و جز استخوان و لباس او چیزی بر جای نگذارند آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند آمد. چند روز دیگر، در چنین هوایی، من هم پیش از استنشاق زمین لباسهای نظامی نخواهم بود. روز میگذرد شب هم میگذرد، باز یک روز دیگر میرسد. اما برای من دوزخ شب یکسان است، زیرا هیچ چیز غمگین کننده است.

لبیم ملایمی شام و سرکه‌های خشک را بهم میزند. مثل اینست که غصه آنها با صدای آهسته، در گوش من میگویند «تمام شد. زندگی تمام شده» و غصهای آنقدر تر با همان صدا میگویند: «حالا دیگر بوبت مرگه رسیدی، بوبت مرگه رسیدی»

از رزیدک، صدای می‌شوم کسی با زبان دوسی میگوید:

«به عجب آخر دو اینها میشد اینها را دید»

مرا با میلرزم و مانگهان خوش و جوان خود را باز میگویم بدت علف‌ها: دو چشم براق سرخوخه پاکرولف را می‌بینم که من نگاه می‌کنم دوباره صدای او را می‌شنوم که میگوید

— دور زمین را بکشد و این تنش‌ها را در آن نگذارد. یکی از ماها اینجا افتاده، یکی هم از آنها آن طرف تراست

میخواهم فریاد بزنم

«ای مرا خاک نکند من نمرده‌ام. زنده هستم»

اما تنها صدایی که از کلویم بیرون می‌آید ناله شنبه و خشکی است که لبهای خشک شده‌ام را از هم می‌گشاید

سرخوخه فریاد می‌زند

— خدایا! نظرم دور شده، ایواها! نلدشتوا! او، چیه‌ها! او را بردارید برید بریدم خودا طیب جاوردید

یک لحظه صداهان مرا باز می‌کشد و یک کیلاس و دکاد آن می‌برند بعد دیگر

هیچ نمی‌بینم

«براسکرم، باحرکتی آرام و منظم مرا بطرف نقطه ای نامعلوم میبرد. این حرکت یکسواخته مثل تکان گهواره مرا به خواب میبرد گاه نگاه بندازم بشوم، اما هر باره بعد از لحظه‌ای چشم برعم می‌گذارد، زخم‌های پاهای من شده من دیگر آرام

نمی‌دهد. یک حس مطبوع آرامش و راحتی سراپایم را فراموشی می‌گیرد

صدای «پترا یوانویچ» را می‌شنوم که مرغان می‌دهد بر آنکارا سراورمین نگذارند سیدانه چقدر وقت بعد چشم باز می‌کنم و دو نار ماوردا بالای سرشود می‌بینم، ماه‌های

که زمزمه نامشومی بیشتر شده است می‌گویم

— پترا یوانویچ

پترا یوانویچ دوی من غم میشود، بالعیی عجب آ می‌زی برسد

— چه میخواهی؟

میبرسم

- پسر، دکتر شما چه گفت؟ نگفت چند ساعت دیگر میبرم؟

ایوانویچ: نه‌ای بلد نیستند فریاد میرسد.

- مگر دیوانه شده‌ای؟ که گفته است تو میبری؟ دکتر تشخیص داد که ضربت باستخوان‌های تو مرده، نه استخوان آسید دیده، به شریات امازاستی این‌ها روز و نیم قطور طاقت آوردی؟ چه خوردی؟

نه هیچ

- ولی بی‌آساکه نمیتوانستی زنده کنی کسی

- بله آساکه از قهقهه آن سرداری که مرده بود دست آوردم. اما حالا نمیتوانم

حرف بزنم بعداً همه چیز را حکایت میکنم

- بیاز خوب سباز خوب حالا خوب

دوباره خوب سراپایم را فرامیگردد از توهیج بی‌مهره.

۵۴۰

دقتی که بهوش می‌آیم خودم را در آموخه‌س همگه می‌بینم، بدامونی سرادکترها و پرستارها گرفته‌اند. میان دکترها قیامه یک پرشک معروف پایتخت را تشخیص میدهم که روی پاهای من خم شده است دست‌های از هرق خون‌آست، اما معلوم است که کارش با پاهای من تمام شده موقعی که سر بلند میکند و مرا می‌بندد که ندومیسگر، بالحق آرام من می‌گویند

- جوان خطر میکنی از طرف شده دیگر نگرای بداخته ناشید فقط ما محسود شدیم. یک پای شما را قطع کنیم چند روز دیگر از مریش جان مرخص خواهید شد. حالا دیگر حرف نزنید

من هم اطاعت میکنم زیرا حالا دارم حرف بزنم، دارم داستار خودم را

حکایت میکنم

از شمار اولتر هرمانسوی

۱۷۲۸-۱۶۹۴

سودای عشق

خوانی مسلمان در دهکده خود آسوده میلست الهامی مودون و چهره‌ای
زیباداشت و نامش از ملان بود از خود سالی برهیزگار و پسر ما بود يك روز
فرشته‌ای از آسمان نزل او آمد بدو گفت اخلاص تو شایسته پاداش بزرگی است
من آمده‌ام تا شو موده دهم که مودوی امام شهر خواهی شد و بر همه مؤمنان سروری
خواهی یافت بشرح آنکه تا من ایمان ندی که همه عمر با زبان سرورگاری داشته
باشی و میرا زود در پیشان سگری

چون ماهیانه این پیمان را کردند بهاء و آفتاب سرمدت مقام بلند شد که
به بی احتیاطی خود توجه نکرد و روزگاری گذشت و او آفتاب معترم و بر درگاه شاکه
دو خیالش مکتوبه بود

دارالمی بیت‌الجمال تیر که در دست او بود از حد تصورش قرون بود : هر چه
سر پرست بیت المان عادت داشت که پیش از دادن سهم امام تپمی از آن در حبیب
خود ریزد

اما همیشه سالی گذشت و از ملان بی مرده که ایبه اختصار و آسایش
می‌آید کی عشق نکاز سیاید هر روز صبح با شوری در اوان ردلی پسر هوس ، از
پیمان خود یاد میکرد و در دل میگفت که درین سودا مسون شده است آخر یک دور
امیه زیبا را دیدم که چشمانی دلخیز و ماهزنی گلگون داشت دل در بند بهرام است
و گفت : «خدا حافظای زندگی ما شکوه و حلال : خدا حافظای سادگی بر احترام
من بده که خود بار میگردم ، ویرا دیگر از ملان دنیا جو نمیه زیبا چیزی
نیخواهم»

قرئنه باز دیگر مرده او آمد و از دست طبعی ملاتش کرد اما عاشق و از دست
بدو گفت : «بگری به معشوقه من بنگر تا ببینی که چگونه مرا در سودای خود
نقبون کرده‌بودی سود خود را ازین سودا برگیر و مرا بحال خود گذار ، زبیرا من
هرچه را بجایمه هست تو میبخشم ، حتی به بهشت هم ایبه تیروم»

آندره مورو فرانسوی

۱۸۸۶ - ۱۹۰۰ +

سرنوشت

— سرنوشت، به امس به سرنوشت اعتقادی ندارم، یا بهتر بگویم آن نوع سرنوشتی که قدیمی‌ها خرافه بودند معتقد نبودیم، یعنی سیتوایم قبول کنیم که واقعاً در آسمان، در پشت پرده ستاره‌ها، نیروی مرموز و خطرناکی وجود داشته باشد که ما را در میان پره‌های چرخ عظیم و نامرئی پندارد و خرد کند، به عقیده من درست بعکس این است من فکر می‌کنم که دستگاه آفرینش ماحرایات کارهای ما کاری ندارد، و هر کدام او را می‌توانیم در حدود جسمی، سرنوشت خود ما را بدست خویش اداره کنیم و ناز و صفت

«بلوندل»، ما بگیریم و یک لحظه خاموش شد سپس گفت

— یا پس وصفت: گاهی حریان حوازت طووزی جور در می‌آید و تمایزهای معتاد چنان عجیب و مسخر آسا دنبال هم قرار می‌گیرند، گاهی چرخهای ماشین عظیم و نامرئی زندگی برای ایجاد یک واحد قدری خوب حیران می‌شوند و ما هم کار می‌کنیم که آدم بی اختیار از خود عبیرسد: «آبا و اعمأ می‌شوان همه یسوا راه تصادف ساده حمل کرده» مثلاً اتفاقی که یک روز در نیویورک برای من افتاد ولی این داستان است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی می‌شود

آهی کشید و قهقهه خود را آزاد و حرره حرره نوشتید سپس چون از سگنه‌های ما احبار کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم، دهانه سخن خود را گرفت و گفت

— شاید بدتان باشد که من بعد از آن پیش سده‌تی در آمریکا سر مردم زد آمیو قی زندگی در آمریکا بسیار حربه و آموه، و در عین حال مثل طبعه زندگیهای امریکالی آمیخته با مضطراب و تلخی بسیار بود

در آن زمان من آندهای دوست در نیویورک پیدا کردم که همه از آن شخصیت‌های برجسته‌ای بودند یا بهتر بگویم عدا شخصیت‌های مهمی شده مثلاً پروفسورهای جوانی بودند که بعد از روی کار آمدن روز دولت به واشنگتن رفتند و

از زمامداران مسلکت شدید هنر پیشه‌های تازه‌کاری بودند که آموخته‌ها هر جا ذی‌خود سرمایه‌ای نداشته و امروز بلکه مای «سرادوی» بشمار می‌روند. روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم‌جاتا۱۹۲۵ از سلیقهٔ تهر و (فراطلسی آنها و جنت میگردند و امروز در نظر مردم سال ۱۹۵۶، آدمهای محافظه‌کار و از ممانده‌ای» پیش‌بینند. جمع ما بدین ترقیب شامل همای از دوستان جوان میشد که هر شش یا هفت نفر یکی از داده‌های خلوت کوچهٔ پنجاه و دوم و پانزده آپارتمان یکی از رفقا، دودهم می‌نشستیم و می‌گسادی می‌کردیم.

بکشت دست‌حسی در خانهٔ «میربام حبیبی» که در آن طرف دروخانهٔ زایست دیروز دو ماهی «لانگ آبلند» واقف بود شام بخوردیم خانهٔ کوچک فرزند رنگی بود که از لحاظ رنگ و روغن میان سهٔ خانه‌های ما ممتاز و بسیار بهتر می‌گویم منحصر بهرد بود، زیرا همهٔ ما میتوانستیم در آنجا بگریم و با هم سر سر می‌خوردیم.

زاید شما «میربام» در سال آن صورت که حالا در فیلم‌های معروف عالی بود می‌نشید خوف می‌شناسید و همه بر در دل او را ستایش می‌کنید. حق هم دارید، زیرا او واقعا هر پیشهٔ مردمی است ولی آن روزها دوست ساده‌ای برای ما پیش بود و هنوز ایس با و برو را نداشت. از جوانی بود که روی حساب ساده‌ای که بر روی راه‌گانی خودش کرده بود، دو سال سابقهٔ یک مرد میلیونر و بد اخلاقی زندگی کرده و سپس از او طلاق گرفته و ادایین را بر سر او گذاشته بود. دست آورده بود خانه‌ای که ما آن شد در آن میمان بودیم از همین پول خریداری شده بود.

بعد از شام، ماهی دود می‌پزیدیم و امتش را به او میدادیم و هر چو وقت در بازی و بگر بازی کن جوانی بوده‌ام و حالا هم بیستم ولی آن شب از خدمت‌مبول بزرگ‌تری بازی می‌کردم، زیرا حرامش بیش از آنکه صرف بازی باشد، متوجه میربام بود که مدت‌ها بود عاشق او بودم اما میربام بهمان دلیل که این را مرا می‌پسندید، اما سر سر این و آن می‌گذاشت تا مرا از عبادت بازاحت کند.

وقتی که رنگ ساعت به یوانی صفتش را حسرداد، من دیگر آدم در مساطبه‌اشتم اتفاقاً در دست در همین لحظه نگاهم به میربام افتاد که روی حسدلی «فراتس» بویسندهٔ ستون مومیقی یکی از محلات معروف شده و گیلاس شاه‌پاسی خود را پیش برده بود تا فراتس از آن نوشد. بی‌احتیاد از جا بلند شدم و پیقدمه گفتم که چون خسته‌هستم و فردا صبح هم با بهار اول وقت کار کنم، دیگر نمیتوانم امام و می‌خواهم زودتر بخانه بروم و بخوابم.

طیبا همهٔ حاضرین مانده و میربام احترامش کردند و بهر اول سر سر کلاه و بازانی من دعوا شد که نگذارید دستت من برسد میربام دست بگردن من انداخت و مرا بوسید، ولی من سخت ترس حرف خودم را بی‌تادم

ایدهٔ آنکه لیس گفتگو که آمیخته باشم می‌بود تا راحت گنجه‌شده بطوریکه من حرفهایی زدم که عادهٔ بی‌گفتم رفقای من ناچار دست از اصرار برداشتند و

جای خود نشسته. من قروص سنگین خودم را تصفیه کردم، ولی مدار پرداخت همه آنها دادم که حتی مانده‌ای که بایه تا کسی هم پول ندادم. اتفاقاً نارین شدیدی میباید و خانه میریام نیز از خانه من سیار دور بود، هر چند مدار نوشیدن آب همه گوئیل و شامبانی، گزراه نزدیک بود پیروزش برای من آسان بود. ناچار گفتم:

— کدام بانک از شما حاضرید یک دلار من قرض بدهید؟

بدیهی است این حرف من، بهایه تازه‌ای برای نگاه داشتن من بدست آنها داد همه هم‌قبه شدیدی و از آن پول خود داری کرده تا من مجبور شوم، تمام و یا انومبیل آنها برگردم، ولی هیچ‌یک از ایشان حاضر نبود زودتر از ساعت شش ضامن مراست کند. کم‌کم اوقات من جدا تلخ میشد، ولی در دست وقتی که میخواستم در را باز کنم بروم، میریام کیف خودش را گشود و از آن یک دلار بیرون آورده سر داد و گفت:

— بیا، من پیش از همه دلم میخواهد ساسی، ولی بخلاف همه وسیله رفتن را در اختیار بگیرم، زیرا میخواهم ترا نزدیک‌گاه داشته باشم. شب صحیحاً راجعه دلار را گرفتم و دو حلیه که در قاپوشتم دادم و فریاد میکردند و می-

شدیدند، بیرون آمدم، در میان ناگهان احساس کردم که من قلیضی همه کارها مرا گرفته، بطوریکه راجعتن خیلی مشکل است. تقریباً هیچ‌کس درین ساعت روت و آمدن میکرد و هیچ‌کدامی سکوت کوچکی و حیواناتها را که در دوحظرف آنها در دیرت دیوارهای تپه رنگسازها صاف کشیده بودند بر روی زرد اصولاً سطر من، همانقدر که بی‌بوردک در «خیابان پنجم» با کاخ‌های مطلق و بی‌بورد خود آراسته و عالی و مرغ حش است، دور از مقام مرکزی این شهر، تلخ و ناراحت‌کننده و اضطراب آورده است.

آیا علت این ناراحتی فیلم‌های سینما است که هر یک از این گوشه و کنارها را بدورت صحنه یک‌جایه حاشی و حش است بگیرد در آورده‌اند؟ درست میدانم، فقط ایقدر می-
دانم که همیشه «حش» آنکه اوچر: غنای رنگارنگ و سرواوی، با آرامش بر آهیل سترال بازگردد در می‌شوم، در خودم می‌انتیاز احساس اضطراب میکنم. میدانم که پس از صدور از رودخانه بخوام توانست تا کسی پیدا کنم بدین جهت یقه مادامی را نه‌الا کشیدم و دیده روی بل آهین بر آه افتادم. اسم این بن در دست محاطرم نیست، ولی گمان میکنم «دان» «کو بسرو و ریح» میگوید. پنج ساعت پیش موقعیکه از این بل میگذشتم تا ساعت میریام بروم، آنقدر رفت و آمد در آن زیاد بود که سرو صدای گوش-
حراش انومبیلها و نور چراغهای بشمار رسید فرمز آنها منسالم کرده بود، ولی در این ساعت، مطلقاً هیچ‌کس از بل عبور نمیکرد و سر منظره تیر آهن‌های مورد بالای بل هیچ منظره‌ای در میان من غلیظ دیده نمیشد.

تقریباً نصف بل را می‌آنکه به ذبیحاتی بر خودم بکنی کرده بودم ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم در وسط من، احساس کردم که کسی در کنار بل ایستاده است. میگوید «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانم درست دیده‌ام یا خیر. فقط در میان من غلیظ: هیکل طرف و باریکی را دیدم. هیکل زنی بود که روی رده کنار بل بر وضع منظره‌ای من شده بود.

اولین فکری که بدین من آمد، و قطعاً اگر هشام بجای من بودید همینطور فکر میکردید، این بود که این دن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی می کنند، قصد دارد خودش را پروردخانه بدهد.

بی احتیاج سمیت اورفتم. خانم ناشناس صدای پای من ناگهان برگشت و دید که مرا در درون خود دید، طوری با عجله خود را بطرف پرودخانه خم کرد که من با حرکتی غیرارادی دستم را از کردم و باوریش را گرفتم و باسختی او را بطرف خودم کشیدم. فقط در این موقع بود که درود چراغ تواستم قیافه او را بینم. نمی دانم چگونه حالت خود را در لحظه دیدار چهره او سرایتان توصیف کنم. خانم ناشناس، دختر جوانی فوق العاده زیبا و آداست بود. چهره او که از نظرات اشک بترس از نظره های یاران نجس شده بود، در بود پرینه رنگه چراغ و در میان ما، بقدری جدا بود که من یک لحظه گمان بردم از مرط منی، اسپر رویانی شاهراه شده ام.

گیوان دختر جوان که آب رز آنها می بکشد آشفته و پریشان بود. درست یادم می آید چه لباسی پوشیده بود، فقط میدانم که در وضع آداسته و متعجب او من نشان داد که آن چیزی که دختر جوان را بحال خودکشی انداخته، فقر و امتیصال بوده است. حتی مدخل دارم که در درگوشه وسیله تلوزین زیبای ناشناس را پوست گزاسبانی که گمان می کنم پوست دروازه سقیدی بود پوشانده بود. آن چیزی که در اولین نگاه چهره دختر جوان نظر مرا بخود جلب کرد، فقر و پریشانی نبود؛ بلکه یک حس تلخی و بومییدی شدید بود. اگر یک نقاش در دست تمام هنر خود را برای تجسم صداهای باطن دشمنگی و تلخی بکار برده بود، مسلماً نمی توانست چیزی کامتر از این قیافه بوجود آورد.

دخترک، لحظه ای آرام و خاموش می نگریست. مثل این بود که میخواهد تا از دیبانی در دست روی پر تاریک و مرطوب برگردد و بفهمد که من در این ساعت ناو چکار دارم. سپس ناگهان در یادرد.

من چکار دارم؟ چه میخواهید؟ ولم کنید؛ چرا مرا گرفته اید؟ آخر ولم کنید!

حالا دیگر برای من روشن شده بود که خواه ناخواه، قهرمان یکی از داستانهای مستدل و بکنتر احتی شده ام که هر دو جزو آنها از آن درگوشه و کنار دنیا اتفاق می افتد. راهگشایی در حین عبور، حس میکند که دختر جوانی با انداختن خود پرودخانه قصد خودکشی دارد و او را از این کار مانع میشود. هنوز اثر مشروبهای پیاپی می ربام طوری در کله من باقی بود که درست من فهمیدم چه باید بگویم و چکار باید بکنم. میباید در آن موقع، با این دختر ناشناس چه گفته و چه حرفهای دردم ایتم بدم تا آنکه که یقیناً حرفهای من در آن ساعت در محاسنی اسفاه و بی مروتی سبب است باشد ولی هر چه بود، اهمیت داشت. مهم اینست بود که این دن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشود و کسی باشد که او را از زنده گذار بدل دور کند. در این کار، روح مستعجاب بدست من عبور گرفته بود.

یک لحظه بعد من را و: در حالیکه من همپایان باروی او را ساعت در دست

خود گرفته بودم زوی بیاد و و بل نراه افتادیم . در تمام طول بل ، من پشت سر هم با ماغیگری میپرسیدم -

- آخر مگوئید چه اتفاقی افتاده ، چطور شده . . . مردی که دوستش داشته اید شما را ترک گفته ؟ مطمئن باشید که این مدعی به خودکشی نمی آرد . اگر میدانستید من خودم چند بار تاکنون آروزی مرگ کرده ام و بعد از آن از حماکت خودم پشیمان شده ام . . . حتی بساعت پیش ، بهم نیا آمد که بی دزد سر از این دنیا بروم ولی حالا ، یکدیگر (از اینکه زنده ما ، همه ام و میتوانم کماذ شازاه بروم خوشحالم خانم ناشناس همچنان ساموش بود و هیچ جوانی بحرف های من در نیاد . وقتی که از زیر چراغ دیگری گذشتیم ، توانستم بهتر چهره او نگاه کنم این بار متوجه یک نکته دیگر شدم ، نه تنها قباعه او موقوف لغاده زیبا و جدید بود ، بلکه یک نوع طراحت خاص و کم نظیری در خطوط صورتش دیده میشد . میفهمیدم که من در آن موقع چقدر احساساتی بودم . اصلاً هر سوانی در حال عادی تیر احساساتی است چه برسد آنکه اثر شراب و بر خورد ماگهای ناپلئورزیبا نر در میان باشد این زیبایی آمیخته با تلخی دردناک و آوا م ناظر در وجود شاعرانه من با این زیبایی ناشناس ، ناضافه اثر مستی سبک و خشم درونی من نسبت به میروان ، همه آنها باعث شده که در آخر بل ، برای من دیگر جز این حاتم ناشناس هیچکس و هیچ چیز در دنیا وجود نداشته باشد

در میدان آخر بل ، من دارم از کماذ مأمور پلیسی گذشتیم که مادتی پیش از معمول نگاه کرد . یک لحظه در خیال من گذشت که من از زیبایی ناشناس از مرصت استفاده کند و بدین پلیس حوز را از چنگ بگیرد . بعد آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل برای در اختیار من گذاشته بود و حر آنکه آرام آرام گریه کنکاری میکرد شاید فکرمی کنید که بهتر بود خودم او را پلیس می سپردم و خوشترش را از ساز مشورت خلاص میکردم

ممکن است در این نظر حق داشته باشید ، ولی از کجا معلوم بود که این دختر دلبلی سعی برای فرار از پلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اصراف کنم که در آن لحظه دیگر اختیار من در دست خودم بود ، دست دلم بود که نمیتوانست مدین احساسی از این زیبایی ناشناس جدا شود و مرا دوباره با خودم تنها گذارد

وقتی که از بل گذشتیم ، حس کردم که خیالم از یات خودکشی دختر حواله راحت شده است ، ولی درین موقع باز احس و رنگری در من پیدا شد . فکر کردم تکلیف من باین دختر چیست ؟ چه میبایست کنم ؟ او را در وسط کوچه تعال خود رها کنم ؟ ولی ممکن بود از نراه مستقیماً نگاه بل برگردد او را سهیلحانه خودم سرم ، اینکار هم در ایسی موقع شب غیر ممکن بود . شاید نادانان باشد که در آنسالها مهمانخانه های امریکائی موجود بودند مقررات در حدی رعایت کند ، و سایرین مأمور آمانسوز به چه وجه نظاره میکرد که من بساعات بعد از نیمه شب ازین سوا بی مناطق خودم بروم

ولی خود این خانم چطور : آیا خانه ای ا مجلی شناخت ؟

چندبار سعی کردم از او در زین ساره توضیحی بخواهم ، ولی دخترک نا

سر سختی تمام خاموش ماند و هیچ نگفت . بالاخره بدو گفتم :
 - خاتم ، من نمیخواهم شما را در چنین وضعی ترک کنم خودتان بگویید
 شما را یکجا پرسانم و آیا سانه ای دارید ، پند و مازوی دارید ؟
 با اشاره سر جواب داد

- نه !

دوباره پرسیدم :

- اطلاق دارید ؟

پا سرش را بلامنت نفی تکان داد ولی حرفی نزد
 دزشت در ایستگاه از کنار دری گذشتیم که بالای آن چراغ برق بر نوری
 روش بود و زیر چراغ برق دوی تایلومی سرشته شده بود
 « ریور ساید هتل اطلاق از یک دلاور سالانه البته این هتل سه پانصد هکتار
 مجلل و با عظمت بزرگ آنتونیو شاهتی داشت ، ولی بهر حال تمیز و محترم منظر
 میآمد و انگهی هر چه بود برای چند ساعت خوب بود
 بخاتم باشناس گفتم

- گوش کنید شما در حال حاضر در وضعی هستید که نتوانید در سازه زندگی
 خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید . من هم از طرفی مجبورم به خانه
 خودم برگردم و از طرف دیگر نمیتوانم شما را همراهم در این صورت بماند قبل
 از هر چیزی وسیله ای فراهم کرد که شما لباسهای خود را خشک کنید و چیزی مجبورید
 و بخواهید ، تا مردها در سر مرصفت با هم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم . بنابراین من
 برای شما در همین هتل یک اطلاق میگویم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید . بول
 یکشنبه اطلاق راضی قبلاً میدهم شما این چه ساعت را خواهید خوانید و من فردا
 صبح بیدارستان خواهیم آمد . یقین دارم تا صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید
 توانست داستان خودتان را برای من بگویید . من در ریور بزرگ دوست و رفیق زیاد
 دارم و تقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهیم توانست شما
 کمکی کنیم هر قدر در صفا و با احتی شما زیاد باشد ، ما میتوانیم یکسب بدون تاوان ملت بدهیم
 و آنرا بگیریم . از کجا معلوم است که فردا صبح ، آن موضوعی که در تاریکی بیهوش شد در
 میان بازان و منه علیط سعل شما لا محاله آمده بود و چاره آنرا فقط خود کشی دانسته
 بودید ، خیلی ساده تر و کم اهمیت تر حلوه نکند ؟ در این صورت بگویید آیا حاضرید
 امشب را در این مهیا خانه بسرورید ، قول میدهند که اگر شما را بگذرانم و بروم ،
 شخص زحمتی بر نگردید و دو نواز سر اعلی و دو خانه بروید ؟

با اشاره سر ، بطور ساده جواب داد « بلی » .

ما کمی لحالت پرسیدم

- بول دارید ؟

در قیامه او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که به از حرف خودم پشیمان شدم ،
 زیرا فکر نکرده بودم کسی که بر آبی خود کشی از خانه بیرون می آید ، احتیاجی ندارد
 که بول همراه خود بردارد یا شانه گفتم .

- ندازید ، هیچ اهمیت ندارد ، من خودم مناسبانه فقط صاحب يك دلار هستم ، ولي هيچ يك دلار براي امشب كافي است . مي بيند كه نوشته است و اطلاق از شبي يك دلار ببالا . بنا بر اين پول اطلاق را هيچ حلال ميندم و فردا صبح كه مي آيم بقيه حسابان را تصفيه ميكنم . مضمون ايست كه اگر گرسنه هستيد ، اگر احتياج بچيزي داريد ، بي معطلی از مساحه جی بخواهيد . هيچ اشكالي از اين حيث نيست خوب ، ماهه ايها كه گفتم موافقت كنيد ، پس زودتر كار را بكنم . كيم
 ذكك در هتل را روم ، ولي جوايي نيامد . بنگار و دو بار ديگر دنگ زدند تا بالاخره صدای باور پس صدای چمت و ست پشت در شبده شد و بعد يافته پسر بچه اي سوداگرديد كه پشه های خواب آورده بود و او وضع انبساطه اي ساكنه ميگرد
 نيدام اهل كه با بود در انگليسي را جيلی بصره ميرد و زبانهای فرانسه و ايتالياني را هم كه من ميدانستم اصلا نپيديد : بطوريكه نا يكد با زحمت موق شد مضمون خود را با و قيهام شرد و شمرده گفتم .

- اين خام شب را در اين مساحه مينامد چندان اوقات ندارد . يك اطلاق يك ندردي براي امشب ميخواهد كه يوقش را من هيچ حلالا مي پردازم فردا صبح هم خودم بر ميگردم و هر حرجي را كه خود را بول اطلاق کرده باشد تصفيه ميكنم . اگر لازم باشد ساعت معيني يا چيز ديگر را كود بگذارم ولي گمان ميكنم ضرورتی نداشته باشد اينطور نيست ؟ خوب . درين صورت من حلالا ميروم و صبح ديلايم مي بيند كه هيچ موضوع مشکوكتي در ميان نيست ، زيرا من خودم با او مي نام چيزي كه حلالا از شما ميخواهم ايست كه فوراً اطلاق ما بدهيد . ايهم يك دلار شما درست شد .

پس بچه چند لحظه ديگر احقانه من را و نگريست : سپس دلار گرفت و كاو رفت تا دختر جوان داخل شود . بيداستم ساين دختر : موقع خدا حافظي چه نگوييم ، زيرا هيچ حراج يك كلمه يا يك جمله معصت آميز و مسيانه ميگردم چيزي پيدا ميكنم ما چاه بسادگي گفتم تا فردا خدا حافظ قول بدهيد كه خوب خواهد

دستم را سوي او دراز كردم با حراوت و تقشاسي دست مرا گرفت و براي اولين بار دهان بار كرد و گفتم :
 - چه آدم خوبی هستيد ؟

با آنكه اين تنها كلمتسي بود كه از زبان او شنيدم ، هنوز كه هنوز است شواسته ام آهنگ آبهار كه بالخي حدي ولي آرام داشته بود و در اموش كج . وقتي كه در هتل بسته شد و دوباره تنها ما سه ، ناگهان متوجه شدم كه تنها دلاري را كه داشتم مامت كرايه اطلاق داده ام و با چاه بايد تا مساحه خودم بيازم .
 روم

ولي كه با روم ؟ كوچه ششم ؟ كوچه شصت و دوم ؟ من حال تا خانه من كه در قسمت پايين شهر قرار داشت اقلا يك ساعت بيازم راه بود . ولي من از كج

جوانمردانه خودم آنقدر واضع بودم که باشوئی عالی بستم شانه براد افتادم و در تمام طول راه، درخیایانها و کوچیهای خلوت، آهنگه بک مادرش نظامی را در کب زمزمه کردم

۵۵۵

فردا صبح، وقتی که بیدار شدم، اول چنین نظر کردم رسید که این خاطره عجیب خوابی پیش نموده است ولی حد از کمی فکر تمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم قبل از رفتن مادامه، به دیورساید هژن بروم و فسدنی پورن باین دختر ناشناس و مرموز بدهم. و اگر توانستم از داستان او سردر پی آورم، بوسیله دوستانی که دو نیویورک دارم بساز کمک کنم و برایش کاری فراهم آورم و حدهم از کیه معلوم که

هتلها خیلی آسان پیدا کردم در بود روز دیگر آن حقیقه اسرار آمیز را که دیشب بی اختیار در من ایجاب سوء ظن کرده بود. داشت در مهیا جانم هم نابود و ادریردن در: دن خوابی که پشت میز دفتر نشسته و قنداق ریاضی کلیه پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد

دو سلام کردیم و گفتم:

- معذرت میخواهم خانم! آمده ام احوال دختر خوابی را که دیشب اینجا آوردم برسم
خانم دختر دارم با تویی که هیچ وجه ساختگی بود در نگریست و برمیاید
- کدام دختر جوان؟

ماچا شدیم هر یان شب گذشته را دو نامه سکایت کم و مذاکران خود در ایا شاگرد مهیا جانم نگویم ولی خوب زوش بود که طرف من سکای ازین موضوع بیخبر است. بازه کی حشم گفتم

- بالاخره عرض شما هم بی اطلاع باشید، زده در دفتر زان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب یکی از اطاقهای هتل تیونان را بدختر جوانی اجازه داده اید

خانم دختر دارم بدقت دخترش را نگاه کرد و بعد ما بچوب گفت

- جبر فریسی است من اصلاح چنین چیزی در دفتر می بینم
ازین که موضوع که کم صورت معما خود میگرفت اوقات تلخ شد گفتم
- اقلاً پیشنهادت یا شاگرد مهیا جانم با دربان شد تا پیدا کنید آن پسری که انگلیسی خیلی بد حرف میرد و موهای سیاه و محمد دارد ازین هر یان ما خبر است مگر او بیجا نیست؟

- چرا استیجان را میگویند حالا هم اینجا است مگر او جبری ازین موضوع دارد؟

- بله! هم او بود که دیشب در را بروی ما باز کرد
خانم دختر دارم که در چند دقیقه بعد سر و کله پسرک پیدا شد وقتی که مرادین در قیافه اش هم اثر تعجب و هم اثر حشم و غصب نمودار گردید گفتم
- مرا میشناسید؟

با قرعی که از اوقات تلخی حکایت می کرد اشاره کرد و بلی دوباره گفتم :

بادنان هست که دیش من باخلاق دختر حواسی اینجا آدمم و حالا میجوهرم
بینم آن دختر کجاست ؟

باتکان شدی سر بست در مباحثه اشاره کرد و بسادگی گفت.

ب رفت. بیرونش کردم

فریاد زدم

چطور بیرونش کردید بچه حق که بشا اجازه داده بود، مگر من همان
دیش بول اعطای در داده بودم؟

پسرك، بیحرف و مست درجیب کرد و از آن کافه بیرون کشنده و مقابل چشم
من گرفت، سپس با اعتراض فریاد زد

بول داده بودید، این بول است، من دلاوت تلخی داده بودید و توقع داشتید
شب هم نگاهش دارم؟

دلاوت تلخی؟

یا حرکتی شدید، اسکامس را از دست او گرفتم و بدان نگاه کردم، باز هست
برجای خود خشک شدم. کافه‌ای که نودست داشتم حتی دلاوت تلخی هم بوده، یک وزه
اعلان یکی از مغازه‌های بزرگ بود که شبیه دلاوت داشت شده بود و روی آن برای
مغازه‌ای در کلام کرده بودند. در آن سالها از این نوع اعلانات در کویچه‌ها و میدان‌ها
فراوان دیده میشد. یقیناً شب گذشته موقع گزشتن آن، چون ماه شده بود متوجه این
موضوع نشده بودم. یا شاید اصلاً نگاهي ندان نکرده بودم. شاید هم پسرك دلاوت مرا
با این نگاه عوس کرده بود ولی پسرك پیش از آن از حق بود که عتس بچین تلخی
رسد. و انگهی چشم و خشمی که نسبت به نشان میداد ساختگی بود. به یقین بود
که میریام و تقایش دیش مرا دست انداخته بودند. ولی این شوخی یکسر دیگر
را قیام من فریاد زدم

فریاد زدم

آن دختر کجا رفته؟ باید هر طور هست پیدايش کرد. چه بسید، خام ؟
موضوع نعان بکفر از مرگ در میان است. برای اینکه خام دختر دار که کم کم
متوجه موضوع شده من حرف مرا عهد گفتم

خام، فکر کنید که این سوء تفاهم، این دشمنی، در ذهن دختر حوا چه
اثری داشته و وقتی که شبیه است من سیمانه‌هایی دلاوت تلخی دانه‌ام چه عکس‌العملی در
او پیدا شده از خودش در آن موقع که نام بر خورد کرد با اشاره کفی ما و حس و حسه
بود آلفرد از زندگی سومید بود که غصه خود کشی داشت خود تا روزهای او نگاه از به
پیشینه اگر مرد ناشناسی با روی شما را بگیرد؛ شاید سیمانه‌های سرد و حاضر آ پول
شما را بدهد ولی بلاواسطه بعد از رفتن او شاگرد سیمانه‌ها متوجه شود که دلاوت تلخی
باور داده اند و شما را در آن حاضر حسه و گرفته، دو ساعت بعد از اضمحلت، در میان نادان
و مه‌آسبنا و بی‌تکلیف، با حسوت و تهی از در بیرون کند چه فکر می‌کنید؟ او
طالعت چه فکرها باید کرده باشد چه سرنوشت حومی از بگو کازی و محبت بشری

با داده شده، آلوده که با احتیاج مطلق بچند ساعت آرامش و استراحت داشت تا شاید افساد و تشنج و ناراحتی کمی آرام گیرد، چه ستر و حتی با و دانسته با حمام؛ دو آن حال که من او را دیدم، در آن حال که من او را ترک کرده، هر چیزی امکان داشت، هر چیزی: مخصوص مرگ، مخصوص خودکشی.

ولی این بحث من بر نایده بود، لازم تر از بحث کردن، این بود که يك اقدام فوری بشود. مشتاق نسبت کلاشکی پلیس که در آنجا دوست هالبرغه ای تا شام دیدیم داستان مرا با وسوسه عادی مأمورین پلیس گوش کرد؛ ولی فوراً با اقدام بر تاحات در کتف از یک دقیقه، صدها، نومیل پلیس بوسیله دستگاه های وادیسو ازین طریق مطلع شده و بسیاری از آنها در اطراف پل رودخانه بصورت پر داختند ولی پیکر جسد، همه اطلاع دادند که نتیجه معنی است و صبری از حمام ناشناس دست نیامده است.

پس از آنکه امده و از شوم درست من سخن گفت

— اما این سواب خود قطعی نیست خیلی خودکشی ها اتفاق می افتد که از آن صبری میشود به صورت فراهم بیاید تا آنوقت گزارش پلیس مأمور رودخانه ها را برای ما آوردند.

تا آنکه ساعه میریام رفت فریاد کنان او را از خواب بیدار کردم و سبب ملامت و سرزنش بویش در ستادم خنده بود گفت

— آری این کار کار خود من بود، ولی هیچ قصدی نداشتم تا او را کسی که حتی در آن لحظه هم که دست در کیف کرده تا نوبت بهم می بین حیاتی سرم نیامده بود اما ناگهان در گوشه ای، چشم باز ورقه اعلامی به دزد افتاد که در روز بعد از ظهر من داده بودید و دیدم چرا آنرا دور بینداخته بودم اگر همانوقت این ورقه را مثل همه اعلامی که در خیابان مادم میدیدم دور انداخته بودم، این اتفاق پیش نیامد و حتی که این کار را در کیف دیدم، مطرود تعجب و اوقات تلخی تو در موقع دادن آن به زاسما نکسی وجودت ای شوهر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم منسوب شد و بعدتی این معصوم حالت رجعت آورد بود که توانستم از دادن ورقه متن خودت ای کسم دانستی فکر کردم که این شوخی صبری بداند؛ زیرا تو وقتی این پول را شوهر میدی که همه با جدت خودت در خیابان می توانی از دزدان یا مأمور دفتر مداخله پول تا کسی فرس کنی چطور میتوانست فکر کنم که صفت شد، اما پیل خواهی دست نازل و رشه های سعادت را بازی کنی.

سه روز بعد، انحراف پلیس که دوست من بود پس تلخ کرد و حسرت داد که حسرت حمام ناشناس را در رودخانه باخته اند گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری در ستاده این حمام بدست داده بود، زیرا متخصصان هیچیک از زبان جوانی که در ایالت بیورینگ معذور شده بودند، با این حمام تطبیق نیکورد هیچ خانواده ای، هیچ خانگی، سراج با نیامد فقط از سرد و صبح او، پلیس توانسته بود پی برد که

این خام از طبقه محترم بوده است. ولی حتی امروز هم، هنوز همه چیز ایس زن لیبیا برای من صورت معناداردهنوز می توانم فهمم که چگونه ممکن است دخترتری باین زیبایی، باین ظرافت، باین حواس، دنیا را ترك کند، بی آنکه حتی بگفتنم را از مرگت خود ناخبر سازد، می آنکه ماله جویشادندی یا آه عاشقی را در پشت سر خود بگذارد.

من و میریام تنها کسانی بودیم که در مراسم تقوین این زیبایی ناشناس حضور یافتیم هم او و هم من خودمان را بطور مبهم در بین واقعه گناهکاران می دانستیم؛ ما این وصف هیچکدام از ماکاری که واقعا شایسته هلاکت باشد نکرده بودیم. میریام، باین دوست صمیمی و خیالی بزرگ خود شوخی مانده ای کرده بود من نیز شاید با خیال استعاده بندی، ولی بهرحال بدون بدحسی و سوءعیت سعی کرده بودم دختر جوان و زیبایی را از مرگت نجات دهم.

اما همین دو کار ساده ما، همین اقدامات بی غرضانه ما که هیچ اثری از شیطنت و بدحواسی نداشت، دندانه های چرخ موحش دینی رسمی را که می نایست این دختر جوان در میان بره های آن خرد شود، بمرکت در آورده بود.

ما همه چه آن شاگرد معازه که وقت اعلان را بعد از ظهر بدست میریام داده بود، چه آن همه که در برم می گساری تمام یون مرا تا دیدن آخر برده و سرا مجبور به درخواست يك دلار کرده بودند؛ چه میریام که تصادفاً يك دلار ساختگی را در کیف خود دیده و بفکر شوخی طریف و بی سرری افتاده بود، چه من که دختر جوان را بیست همراه خودم به يك هتل ناشناس برده بودم و ما آنکه ممکن بود ساعت یا چیز دیگری گرو بگذارم این کار را لازم ندانست بودم؛ چه شاگرد مهاجرانه که با حماقت و ساده گوی خود سعی در يك دلار ساختگی دختر را از مهاجرانه بیرون کرده بود؛ همه ما بی آنکه هیچکدام بیت سوئی داشته باشیم، بی آنکه هیچیک مکر عاقبت قهرا بگیر کار خود را کرده باشیم؛ همه دندانه های ایس چرخ مهیب را بکار انداخته بودیم همه در راه يك مسطور کل کرده بودیم، بی آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم که برای ما بود کردن يك دختر زیبا و ما بوس و بی پناه کار می کنیم.

حتی تصادف این «ما» مهارت شیطنت آمیزی این چرخ بی رسم را دروغن کاری کرده بود. آن گامی که به میریام داده بودند، تغلیه يك دلاری بود من برای بازگشت بحاله خودم يك دلار فرس جواسه خودم هتل بی برای گرایه شب يك دلار مسا کرده بود.

يك دلار يك دلار يك دلاری که ممکن بود رنگدگانی دختر جوانی را بجات دهد، يك دلاری که ممکن بود جریان رنگدگانی مرا عوض کند، ولی همین يك دلار دروغی بود که حکم مرگت این دختر روی آن امضاء شد.

وقتی که آخرین مشب حاك بر گوردختر ناشناس امضاء شد؛ من و میریام جابوش و آرام سمت درگورستان برآه افتادیم برای اولین بار میریام سکوت را شکست و چنانکه دلمود حرف میراندگفت

- مثل اینست که گاهی

- چطور؟

- هیچ؟

دیگر حرفی مردمی دلی حس کردم که او بیزبحواست از سر نوشت بشر و تلمیح
رندگی صحبت کند

از اشعار جام ما سلیب در دوازده روز مراسم

۱۳۸۵-۱۳۰۹ خ

گلپهای سعدی

ما مقدار آن ساق زخم تا بر است دایمی گل سرح بچشم اما آنقدر گل چیدم که دایم
تا نسیب آورد و ندش مگسست

به دایم انگست و گلپهای سرح هر ادبیم، راه دریا دو پیش گرفتند
هنه رفتند و هیچکدام باز نگشتند فقط انواع دریا یعنی چند رنگ گلگون در آمدند،
نوگویی لعنه ای آن و آتش بهم آمیختند

اکنون دیگر کلی به ارم که از معانی کم اما هنوز دایم از بوی گلپهای سرح
عطر آگین است اگر بخواهی عطر گلپها را بوی امشب سر برد اما نام گداو

آنا تول فرانتس فراسوی

۱۸۴۴-۱۹۲۴

لیلا، دختر ایرانی

شش گلشنه را تا پامه اداان در گوشه اطاق خود در لطار رده آهن گنوا نه بودم. شبی سرد و تیره بود در طول راه ساعت‌های دراز مسطره‌ای بجز توده مرف که همه جا را در زیر خود پوشانیده و رنگش سپید در آورده بود دیده نشدند در شهرک از ترن فرود آمدیم، ولی تا چار شدم شش ساعت تمام در انتظار بیاتم تا کالسه که ای پیدا کنی که مرا به «آرتیک» ببرد، زیرا تصمیم من این بود که مهر قیمت شده است خود را بهین دیر در راه نمانده و کهنسال مرمام

از درون کالسه باز دنگر میروم نظر دو ختم همه حاضر چنان از برق سپید بود باد رودهای دیسای بهاری افتادم که در هر دو سوی جاده، تپه و کوه و دست و آمانی در زیر بود خود شنیدم مسافران چشمک میزد و میخندیدند، ولی حالا روی همه را یک پرده ضخیم برافرا گرفته و بر تن حاکمی حاکم‌ای سپید پوشانیده بود

راه‌های سر چمان ششای در دهش نشان میداد و نم‌که حال خود در دهان شده بود آهسته آهسته پیش می‌رفت؛ هیچ مانع صاف و یکسواختی بود که در سرتاسر آن سکونتی عمیق حکومت می‌کرد؛ و تنها صدائی که گاه بیگاه این خاموشی را بر هم می‌زد ناله شکوآمیز بریده‌ای بود که سراج دانه می‌گرفت و چیزی بجز مرفه تیبیات مثل این بود که روی همه چیز نقاب نرسم گسترده بودید، ولی آنچه ز همه افسرده تر و تیره تر بود قلب من بود پیش خود زهره کردم

دهد او بعداً، مرا ازین سو میدی و پشمایی صحت ده شکوه از اینجه گناه؛ این گناه بزرگ آخیری را که خود کنی نام نازد و تنها خطائی است که تو هرگز بخواهی عیب مرتکب شوم مرا نجات دهد؛ و ناگهان احساس کردم که بود میدی در دهضای تاریک دلم در شنید و آرا رنگ سرخ‌های میسین که در دو سوی جاده نادانسته افق گشوده بود در آورد

کالسه که همچنان پیش می‌رفت و در چرخ‌های آن آغشی مودون و یکسواخت بر می‌خاست ز لسه باشلاقی که در دست داشت در آخر حلقه ناقوس کلیسای آرتیک در

* اصل این داستان موسوم به «لیلا» است

- که عادت ما به ای دو میان به نظر میرسد بن نشان داد و گفت .
- لایحه در کلیسا پیاده می شوید . کشیش آنجا را می شناسید ؟
- بله ، او را از زمان کودکی خود می شناسم . وقتی که شاگرد کوچک من بودم وی آموزگار من بود .
- می گویند خیلی فاضل است
- آری ، هم فاضل است و هم پرهنر گار ، چنانکه یقیناً اظهارش را کمتر می توان یافت
- بیشتر مردم همین عقیده را دارند ، البته بعضی هم حرفهای دیگری دربارهٔ او می زنند
- مثلاً ؟
- مثلاً می گویند کشیش از سادوگری می اطلاع بست ، حتی گاه مردم ده را سادو می کند
- شگ نیست که این حرف بی مسمی است ، زیرا چنین نهی و انقضا در روانه ای می تواند برسد
- ولی آقا ، اگر آدم نخواهد سادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟
- کالسه که در برابر در کلیسا بستاد من این دانهٔ اسحق را بحال خود گذاشتم پشت سر خدمتکار کلیسا برادام نام مرا برد کشیش سرد
- در امان کشیش میرفتا آماده بود و ورود من هیچ تکلف خاصی برای او ایجاد نکرد قیامه دستپاچه بودم که اکنون رئیس شیر آرتیک بود در طرف این سه سالی که او را ندیده بودم خیلی تغییر کرده بود کله بدش آنقدر صیده و برافروزی فوق العادهٔ او باز کرده شده بود فقط برق نمانده و گیرندهٔ دیدگانش بود که از تیروی حیاتی شدید وی حکایت میکرد
- بدین او اشکریزان در آغوشش نهادم و گفتم
- ریدرجان ، ریدرجان ، من ادراه دود دیدار شما آمده ام تا گناه بزرگی خود اعتراض کنم شما که همیشه باتحیر و اطلاع خوبش مرا وحشت می نماندید و در همین حال با قلب پاک و مهربانان روح مرا امیدوار میکردید تا اکنون منم که بیایم ، زیرا در کنار برنگاهی خطرناک هستم در لب برنگاه گناهام بدو جان ، شما که تنها مجوز امید منید ، با بر روی حدیثی خود راه مرا روشن کنید ازین تاریکی صاتم دهید
- مرا بوسه و بانیسم بر میری که پیش ازین نیز همیشه شیفتم ام میکرد ، پس بگریست و فریاد زد
- سلام . پسر جان خیلی خوش آمدی لایحه ای که در آن خبر عزیمت سعادت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و مقدوی مؤثر بود که سلامتی مرا مغلوب کرد ، خوب ، پس معلوم میشود واقعا معلم پر خودت را فراموش کرده ای

مسئور ساختن: اصلاح کاروان بود و پس از آنکه سالها در درو و چوپانی و پاپوس در صومعه‌ها و ده و شهرهای بسیار بدست آورده بود بگردید و بیست و نه روز در آنجا ماند و در آنجا روحانی تقاضا کرد که او را براد گانه معترض هر شده تا در آنجا چون یک خدمتگذار گسارم غذا و لباس بپردازد و حیانت خویش را در اختیار مردم گذارد و در همانجا پیر میرد شش سال بود که وی کشیش آرتیک بود و در این دهکده دور افتاده با تمام وظیفه ای که از او میسر میسر بود اشتغال داشت، در حالیکه درجه علم و اطلاع او بوسیله کسی که بعد از او آمد، پس از آنکه پس حوشامه گفت، خواستم دوباره خودم را پایش احکم و گویم «مراد» بخدمت خودم را بخدمت دهید، ای دلخواه من، اشاره ای به امر میر و در این حال آبراهه مرا به جای نگاهداشتن و گفت

«آری» هر مهای خود را بردا من بگو و بپوشانم و من در این استراحت کنی: در این وقت دارم به سر ما شورده ای و هم از صبح تا حالا گرسنه هستی خدمتگذار طرف سوخت و آنکه از آن حال مطبوعی بر میخواست بر روی میز نهادی و پیر در می‌آورد و تمام بود که بخواهی خود را در دستمالی سیاه بپوشانیده بود و چهره چینی خود را نشان میداد که وقتیکه دید ای حواسی بر شش ساله خوردگی بودند، چه اثر کیمه بود، انگیزی بدید می‌آید

من به همان نگران و ناراحت بودم و نمی‌دانستم که آنرا در آن روحانی معجزه گرمی شکل‌های آن و بخار زده بر خدا و مخصوصاً شش شراب کهنسالی که کشیش زده بود فل پاپایی گیلانها و از آن بر میگرد در مسافر بنشیند و شاطی در او ان زده بود و آنکه چند آنکه تدریجاً فراموش کردیم که بدیدیم تمام تا دارد و همان در از روش گفتار و صبر ای حشک دنیا سر زده ام را تا آنکه توبه سیراب کردم کشیش دوران تحصیل مرا که قبلی از آن در معترضی گذشته بود پیام آورد و گفت

«آری» یادت هست که تو بهترین شاگردان من بودی و از همان اول تا آمد هوس و باز استی منگرمی خود سعی می‌کردی از من مأموق آنچه که میگفتی، ملاحظه داشتی و از آن آرزوی نگاه بر من می‌گفتی، من از همان اول این روح حساب و مضطرب تراف ساختی و در این جهت پیش از همه شود و سنگینی یافتن اصولاً بقیده من این روح شهادت و بند پروازی لازمه مردان خداست، هر روز ما در دیبای مذهب مره زیاد تا دریم در صورتی که بیشتر به غیر معشاییم حقیقت مثل آن است و است که فقط دیده‌گان حقان میتوانستند متشبهاً بدان سگرت و دیده شود

«آری» پدر شما خودتان هم بر نظر نیر بین عقاب را که هرگز چهره میشود در همه مورد داشتن خوب یادم هست که افکار و عقاید شما گاه حتی همکاران تان را که هرگز نسبت بشما بر نظر نداشتی و احترام نداشتند بهر آن می‌فهمید و بر ازشما بکن آن پای به افکار کهن سودیده و بیمنی نداشتید از بسکه عقایدی تازه از او آید و از افکار و نظریات منسی ذوات کنید مثلاً یکی از معتقدات عجیب شما موضوع مسکون بودن بسیاری از کرات آسمانی بود

در دیده‌گان استاد ما معزوده من برن هیچانی در حقیقت و گفت

آه! پس آنها همی که از افکار تازه میترسند، اگر کتابی را که من در دست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت؟ «آری»: بگه از این حقیقت را بنویسم که من از وقتیکه در اینجا هستم، در زیر این آسمان زیبا و در این سرزمین دلیبری که گویی خداوند آنرا مالمطی خاص ساخته و برده داشته است، روزها و هفته های دراز فکر و تأمل کنده ام، بفکر در اسرار و رموزی که ما را از هر سو دور گرفته است. قطعاً خبر داری که من زبانهای عبری، عبری، و فارسی را خوب میشناسم و چندین بار از زبانهای هندوی پیرانم. اینها بر میآید؛ که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه ای مازود آوردم که درها چند کتب خطی بسیار قدیم داشت و یکدیگر نیا نکتات عجیب و پنهان در این کتب توخته بود. من از روی این کتابها و با آشنائی بر بابهای شرقی، توانستم بر سر ادبانه شرقی مردم و قوف باهم روز زیاده و سنن و معتقدات نامشابه مردم این سرزمینها و ممالک را از این مسائل پیش آسان مطالعات سیوا کنم. خدا را شکر که این زحمات من بی حاصل نماند و بدرک سقایق شگفتی منجر شده است که من از ترکیب و تألیف آنها کتابی بنام «دریسه های خلقت» بدین آورده ام، و این کتاب من را مسج شدن شگفتی است بدانها اینکه از راه زکشتانیات عالم کنونی درین نقطه متذرحات کتب مقدس بر آمده اند. با نشر این کتاب باری دیگر علم و ایمان آشتی خواهند کرد، و این من را مناجیر و بقیه دارم که این آشتی را باعث شده ام. میدارم در موفقیت من در این راه چه بود، تا شود گفتم بدین همی است که در اجیل پیروی که خلاف حقیقت باشد گفته شده و موضوع خلقت آدم و ایجاد بشر نیز از هر بی تعلیل است ولی آن نکته ای که دیگران متوجه آن نشده اند و همین باعث شده است که در متذرحات کتاب مقدس و حقایق هم جدید تناقضی پندارند؛ اینست که در کتاب مقدس تمام حقایق گفته شده برسی اجیل مطلقاً شامل حقایق است، ولی شامل تمام حقایق نیست، و بسیار چیزها هست که در کتاب مقدس مذکور از آنها نرفته؛ زیرا احتیاجی مذکور نبوده است. موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است. من ماکمل اصول زمین شناسی و باستان شناسی و مطالعه در آثار قدیم شرقی، و دانشهای، هیتها و سومریها، و تحقیق دو مش باستانی کلدانیها و بابلیها و امثالهمی دوران گهن، این حقیقت را ثابت کرده ام که پیش از آدم نیز موجوداتی در جهان بوده اند که در کتاب مقدس از آنها مذکور نرفته؛ و پرا تذکر آن اولیاء مطلق کلی کتاب مقدس که رسنگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است.

کشیش بلک نعلت سکون کرد و آنگاه با صدایی شمرده و آرام گفت

« من مازمال مسافرا کتیش دجیز، معلم علوم الهی، خدمتگزار بیستادار کلیسا، مایمان و اطمنان مطلق این سقیقت را که مرا از مطالعات و تحقیقات محدود بدان می بردم. و البته فقط باب معرفتیه می جیسویان میتواند با علم خدائی در پیش آرا؛ حاصل شداد اعلام میدارم که حضرت آدم که از مشتی خاک عرفان جداوت و بصورت خداوند بوجود آمد، یک رنگی بلکه درین دشت که «عوا» در زمین آنها بود

از این گفته عجیب کشیش ناگهان از صدای حسنه و یک لحظه پنداشتم که تا من شوخی میکنم؛ لیکن قیانه او چنان روحانی و خدی بود که این تعجب من جای خود را در علاقه ای داهر سیرده و آرزو کردم که وی درین باب تفصیل با من گفتگو کند. اما او پس

ازین حرف دستهای خود را بروی میز نهاد و گفت -

- بهتراست پیش ازین درین بازه صحبتی نکنیم، شاید یکروز خودت این کتاب را بخوانی، و در آن صورت یاهمه! این اصول تفصیلی آشنایی خواهی یافت لهذا این کتاب را طبق وظیفه منتهی خود برای عالیجناب بسف فرستاده و در ایشان تقاضا کرده‌ام که آنرا در صورت لزوم نظر پدر مقیم در وین بنگاه برساند. درین ساعت ساعتی خطی آن برداشتم و من هر لحظه منتظر پاسخ آن هستم که با احتمال قوی مسافه خواهند بود. حالا پسر جان! قدری ازین سخن چندی دست برداریم و از این شراب نان که شیرۀ ناله‌های مظهر این مهشت دمیی است نوشید.

ازین لحظه بعد که گفتگو صورت وجودمانی « وجود گروت و هر یک در ناره خاطر اب مشترک سخن پرداختیم کشیش که دو ناره تشام و دو قهوه ناریافته بود گفت

- بلی، پسر جان! خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی، زیرا شاگردی نافوق و عوشمند و حساس بودی ولی آن چیریکه پیش رفته در تو میسندیم: روح مضطرب و نازاحت تو بود که پیوسته سراغ چیزهای ناره میگردمت یک شاگرد دیگر من بود که بدو پیر خلاقه مرادان داشتم: وئی در مورد او درست عکس من بود، بی من او را با مظهر روح آرام و آسوده و ایمن استراحت دوست داشت.

لاشعور او را میشناسی اسش «بل ادوی» بود

از همان آغاز سخن کشیش، ناوش و نگرانی تمام مظهر شنیدن این نام بودم وقتی که کشیش اسم بل ادوی را برد ما که آن سرایای من مرتعی شد و در یک چنان پرید که گویی در آن لحظه مرده‌ای بیش نبودم. خواسته باشی دهم ولی احساس کردم که دهانم حق برای فریاد گشوده نخواهد شد. لاجرم ناتمام بروی خود بصورتی فشار آوردم و خاموش ماندم، حوشم تا به کشیش که تمکاز خاطر اب گذاشته او را در حال حده فرو برده بود، موجه این حالت من سه روز و سه سال سخن جو - گفت

- اگر حافظه مز حفظ برده باشد، چیزی بپندارم که شاید در دوست چلی صبیبی بوده و از آن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید. ایسراهم سردارم که بل ادوی پس از پایان تحصیل در عالم سیاست وارد شد و همه پیش بینی میکردند که درین راه سرنی شایان خواهند کرد. آرزو دارم که زوری هم بتوان سایدگی کشور ما بدر بار بر مقصدن! با پسرود هر صورت شک نیست که وی دوسی بگر نگاه و صبر است و وجودش برای تو خیلی معتاد است.

ما آهنگی که گویی از دهان یک بیمار مختصر بیرون آمده گفتیم

- پسر جان! من مردا از دهچین بل ادوی و از یک شخص ثالث که وجودش با سر نوشت هر دو بر ما مربوط است باشما صحبت خواهم کرد

پس از آنکه شام پایان رسد، کشش دست مرا سینه‌بانی ضرود و دعای خیر گفت: و مرا با طاق خوابی که برای آورده شده و ما خورد کردیم مظهر گشته بود در ستاد در استر خواب، زو بانی صعب یاد از م کرد. در خواب دیدم که کوزه‌کی محصول بودم و در پایم در اب مقدس کلیسا که در آن سمانت زرد یکشنبه در آن جوان تازک دنیا در لباس های سبک و زیبای خود صعب کشیده بود. و ما آهنگی را بر آواز میخواندند، از نو